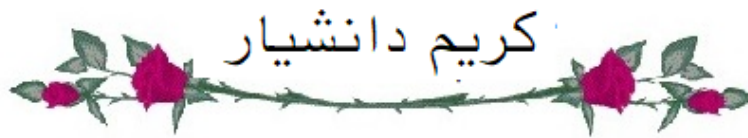


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



رباعیات حکیم ابوسعید ابی‌الخیر



ابوسعید ابوالخیر

ابوسعید فضل‌الله بن احمد بن محمد بن ابراهیم معروف به «ابوسعید ابوالخیر»، یکی از بزرگان عرفان در قرن چهار و پنج هجری است. او در روز یکشنبه اول محرم سال 357 هجری قمری در ناحیه ای بین ابیورد و سرخس به نام «میهنه» به دنیا آمد. پدرش وی عطار (دارو فروش) بود و به دلیل علاقه به عرفان و تصوف، به درویشان میهنه عشق و ارادت خاصی داشت و به مجالس آنها رفت و آمد می‌کرد. گاه پیش می‌آمد که پدر، ابوسعید را با خود به این مجالس می‌برد و می‌توان گفت مهمترین دلیل ابتلاء ابوسعید به شناخت حقیقت و عرفان، حضور در این مجالس بود.

ابوسعید ابوالخیر در مسیر شناخت حقیقت پیر و مراد بسیار داشت، ریاضت و سختی های فراوان کشید و از محضر بزرگانی چون ابوالقاسم بشر یاسین، لقمان سرخسی، شیخ ابوالعباس قصاب و... استفاده کرد و با اکثر عرفای عصر خود از جمله ابوالحسن خرقانی دوستی و مراودت داشت.

بر طبق روایات بسیاری ابوسعید ابوالخیر، دیداری هم با حکیم نامدار ایرانی ابوعلی سینا داشته و حتی نامه هایی هم بین آنها رد و بدل شده است. قسمت اعظم و مهم زندگی شیخ ابوسعید ابوالخیر در نیشابور و زادگاهش میهنه سپری شد و سرانجام در روز پنجشنبه چهارم شعبان 440 هجری در همان جا درگذشت و قبرش در طول قرون متمادی زیارتگاه ارادتمندان اوست.

قسمت اعظم و مهم زندگی شیخ ابوسعید ابوالخیر در نیشابور و زادگاهش میهنه سپری شد و سرانجام در روز پنجشنبه چهارم شعبان 440 هجری در همان جا درگذشت و قبرش در طول قرون متمادی زیارتگاه ارادتمندان اوست.

ابوسعید ابوالخیر یکی از خاص ترین، تأثیرگذارترین و شاید بتوان گفت متفاوت ترین عرفا و شخصیت های زبان و ادب فارسی است که نامش با عرفان و شعر پیوندی عمیق یافته است. وی اولین کسی است که سماع، شور، وجد و حال را وارد عرفان کرد و آن را در بین مریدان خویش رواج داد. ابوسعید بر سر منبر برای بیان مقصود و هدف خویش از شعر و رباعیات مختلف استفاده می کرد، و آوازه اش تا دشت های آندلس (اسپانیا) هم رسیده بود.

رباعی های ابوسعید ابولخیر

وا فریادا ز عشق وا فریادا
 کارم به یکی طرفه نگار افتادا
 گر داد من شکسته دادا دادا
 ورنه من و عشق هر چه بادا بادا

گفتم صنما لاله رخا دلدارا
 در خواب نمای چهره باری یارا
 گفتا که روی به خواب بی ما وانگه
 خواهی که دگر به خواب بینی ما را

در کعبه اگر دل سوی غیرست ترا
 طاعت همه فسق و کعبه دیرست ترا
 و در دل به خدا و ساکن میکدهای
 می نوش که عاقبت بخیرست ترا

وصل تو کجا و من مهجور کجا
 دردانه کجا حوصله مور کجا
 هر چند ز سوختن ندارم باکی
 پروانه کجا و آتش طور کجا

تا درد رسید چشم خونخوار ترا
 خواهم که کشد جان من آزار ترا
 یا رب که ز چشم زخم دوران هرگز
 دردی نرسد نرگس بیمار ترا

گفتی که منم ماه نشابور سرا
 ای ماه نشابور نشابور ترا
 آن تو ترا و آن ما نیز ترا
 با ما بنگویی که خصومت ز چرا

یا رب ز کرم دری برویم بگشا
 راهی که درو نجات باشد بنما
 مستغنیم از هر دو جهان کن به کرم
 جز یاد تو هر چه هست بر از دل ما

یا رب مکن از لطف پریشان ما را
 هر چند که هست جرم و عصیان ما را
 ذات تو غنی بوده و ما محتاجیم
 محتاج بغیر خود مگردان ما را

گر بر در دیر می نشانی ما را
 گر در ره کعبه میدوانی ما را
 اینها همگی لازمه هستی ماست
 خوش آنکه ز خویش وارسانی ما را

تا چند کشم غصه هر ناکس را
 وز خست خود خاک شوم هر کس را
 کارم به دعا چو برنمی آید راست
 دادم سه طلاق این فلک اطلس را

در دیده بجای خواب آبست مرا
 زیرا که بدیدنت شتابست مرا
 گویند بخواب تا به خوابش بینی
 ای بیخبران چه جای خوابست مرا

آن رشته که قوت روانست مرا
 آرامش جان ناتوانست مرا
 بر لب چو کشی جان کشدم از پی آن
 پیوند چو با رشته جانست مرا

پرسیدم ازو واسطه هجران را
 گفتا سببی هست بگویم آن را
 من چشم توام اگر نبینی چه عجب
 من جان توام کسی نبیند جان را

ای دوست دوا فرست بیماران را
 روزی ده جن و انس و هم یاران را
 ما تشنه لبان وادی حرمانیم
 بر کشت امید ما بده باران را

هرگاه که بینی دو سه سرگردانرا
 عیب ره مردان نتوان کرد آنرا
 تقلید دو سه مقلد بی معنی
 بدنام کند ره جوانمردان را

دی شانہ زد آن ماه خم گیسو را
 بر چهره نهاد زلف عنبر بو را
 پوشید بدین حیلہ رخ نیکو را
 تا هر که نه محرم نشناسد او را

بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ
 گر کافر و گبر و بت پرستی بازآ
 این درگه ما درگه نومیدی نیست
 صد بار اگر توبه شکستی بازآ

ای دلبر ما مباش بی دل بر ما
 یک دلبر ما به که دو صد دل بر ما
 نه دل بر ما نه دلبر اندر بر ما
 یا دل بر ما فرست یا دلبر ما

ای کرده غمت غارت هوش دل ما
 درد تو شده خانه فروش دل ما
 رمزی که مقدسان ازو محرومند
 عشق تو مر او گفت به گوش دل ما

مهمان تو خواهم آمدن جانانا
 متواریک و ز حاسدان پنهانا
 خالی کن این خانه، پس مهمان آ
 با ما کس را به خانه در منشانانا

من دوش دعا کردم و باد آمینا
 تا به شود آن دو چشم بادامینا
 از دیده بدخواه ترا چشم رسید
 در دیده بدخواه تو بادامینا

بر تافت عنان صبوری از جان خراب
 شد همچو رکاب حلقه چشم از تب و تاب
 دیگر چو عنان نییچم از حکم تو سر
 گر دولت پابوس تو یابم چو رکاب

گه میگردم بر آتش هجر کباب
 گه سر گردان بحر غم همچو حباب
 القصه چو خار و خس درین دیر خراب
 گه بر سر آتشم گهی بر سر آب

کارم همه ناله و خروشتست امشب
نی صبر پدیدست و نه هوشست امشب
دوشم خوش بود ساعتی پنداری
کفاره خوشدلی دوشست امشب

ای آینه حسن تو در صورت زیب
گرداب هزار کشتی صبر و شکیب
هر آینه ای که غیر حسن تو بود
خواند خردش سراب صحرای فریب

تا زلف تو شاه گشت و رخسار تو تخت
افکند دلم برابر تخت تو رخت
روزی بینی مرا شده کشته بخت
حلقم شده در حلقه سیمین تو سخت

تا پای تو رنجه گشت و با درد بساخت
مسکین دل رنجور من از درد گداخت
گویا که ز روزگار دردی دارد
این درد که در پای تو خود را انداخت

مجنون تو کوه را ز صحرا شناخت
دیوانه عشق تو سر از پا شناخت
هر کس بتوره یافت ز خود گم گردید
آنکس که ترا شناخت خود را شناخت

آنروز که آتش محبت افروخت
عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سرزد این سوز و گداز
تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

دیشب که دلم ز تاب هجران میسوخت
 اشکم همه در دیده گریان میسوخت
 میسوختم آنچنانکه غیر از دل تو
 بر من دل کافر و مسلمان میسوخت

عشق آمد و گرد فتنه بر جانم بیخت
 عقلم شد و هوش رفت و دانش بگریخت
 زین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت
 جز دیده که هر چه داشت بر پایم ریخت

عشق آمد و خاک محنتم بر سر ریخت
 زان برق بلا به خرمنم اخگر ریخت
 خون در دل و ریشه تنم سوخت چنان
 کز دیده بجای اشک خاکستر ریخت

میرفتم و خون دل براهم میریخت
 دوزخ دوزخ شرر ز آهم میریخت
 می آمدم از شوق تو بر گلشن کون
 دامن دامن گل از گناهم میریخت

از کفر سر زلف وی ایمان میریخت
 وز نوش لبش چشمه حیوان میریخت
 چون کبک خرامنده بصد رعناپی
 میرفت و ز خاک قدمش جان میریخت

از نخل ترش بار چو باران میریخت
 وز صفحه رخ گل بگریبان میریخت
 از حسرت خاکپای آن تازه نهال
 سیلاب ز چشم آب حیوان میریخت

ایدل چو فراقش رگ جان بگشودت
 منمای بکس خرقه خون آلودت
 می نال چنانکه نشنوند آوازت
 می سوز چنانکه برنیاید دودت

آن یار که عهد دوستداری بشکست
 میرفت و منش گرفته دامن در دست
 می گفت دگر باره به خوابم بینی
 پنداشت که بعد ازو مرا خوابی هست

از بار گنه شد تن مسکینم پست
 یا رب چه شود اگر مرا گیری دست
 گر در عملم آنچه ترا شاید نیست
 اندر کرمت آنچه مرا باید هست

از کعبه رهیست تا به مقصد پیوست
 وز جانب میخانه رهی دیگر هست
 اما ره میخانه ز آبادانی
 راهیست که کاسه می رود دست بدست

تیری ز کمانخانه ابروی تو جست
 دل پرتو وصل را خیالی بر بست
 خوشخوش زدلم گذشت و میگفت بناز
 ما پهلوی چون تویی نخواهیم نشست

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست
 چون هست ز هر چه نیست نقصان و شکست
 انگار که هر چه هست در عالم نیست
 پندار که هر چه نیست در عالم هست

دی طفلک خاک بیز غربال بدست
 میزد بدو دست و روی خود را می خست
 میگفت به های های کافسوس و دریغ
 دانگی بنیافتیم و غربال شکست

کردم توبه، شکستیش روز نخست
 چون بشکستم بتوبه ام خواندی چست
 القصه زمام توبه ام در کف تست
 یکدم نه شکسته اش گذاری نه درست

آزادی و عشق چون همی نامد راست
 بنده شدم و نهادم از یکسو خواست
 زین پس چونان که دارم دوست رواست
 گفتار و خصومت از میانه برخاست

خیام تنت بخیمه میماند راست
 سلطان روحست و منزلش دار بقاست
 فراش اجل برای دیگر منزل
 از پافگند خیمه چو سلطان برخاست

ما کشته عشقیم و جهان مسلخ ماست
 ما بیخور و خوابیم و جهان مطبخ ماست
 ما را نبود هوای فردوس از آنک
 صدمرتبه بالاتر از آن دوزخ ماست

غم عاشق سینه بلا پرور ماست
 خون در دل آرزو ز چشم ترماست
 هان غیر، اگر حریف مایی پیش آی
 کالماس بجای باده در ساغر ماست

یاد تو شب و روز قرین دل ماست
 سودای دلت گوشه نشین دل ماست
 از حلقه بندگیت بیرون نرود
 تا نقش حیات در نگین دل ماست

گردون کمری ز عمر فرسوده ماست
 دریا اثری ز اشک آلوده ماست
 دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست
 فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

آن آتش سوزنده که عشقت لقبست
 در پیکر کفر و دین چو سوزنده تبست
 ایمان دگر و کیش محبت دگرست
 پیغمبر عشق نه عجم نه عربست

گویند دل آینه آیین عجبت
 دوری رخ شاهدان خودبین عجبت
 در آینه روی شاهدان نیست عجب
 خود شاهد و خود آینه اش این عجبت

از ما همه عجز و نیستی مطلوبست
 هستی و توابعش زما منکوبست
 این اوست پدید گشته در صورت ما
 این قدرت و فعل از آن بمامنسو بست

گر سبحة صد دانه شماری خوبست
 ور جام می از کف نگذاری خوبست
 گفتمی چه کنم چه تحفه آرم بر دوست
 بی درد میا هر آنچه آری خوبست

پیوسته ز من کشیده دامن دل تست
 فارغ ز من سوخته خرمن دل تست
 گر عمر وفا کند من از تو دل خویش
 فارغ تر از آن کنم که از من دل تست

دل کیست که گویم از برای غم تست
 یا آنکه حریم تن سرای غم تست
 لطفیست که میکند غمت با دل من
 ورنه دل تنگ من چه جای غم تست

ناکامیم ای دوست ز خودکامی تست
 وین سوختگیهای من از خامی تست
 مگذار که در عشق تو رسوا گردم
 رسوایی من باعث بدنامی تست

عشقم که بهر رگم غمی پیوندست
 دردم که دلم بدرد حاجتمندست
 صبرم که بکام پنجه شیرم هست
 شکرم که مدام خواهشم خرسندست

نقاش رخت ز طعنها آسودست
 کز هر چه تمام تر بود بنمودست
 رخسار و لببت چنانکه باید بودست
 گویی که کسی بآرزو فرمودست

در عالم اگر فلک اگر ماه و خورست
 از باده مستی تو پیمان خورست
 فارغ زجهانی و جهان غیر تو نیست
 بیرون زمکانی و مکان از تو پرست

آلوده دنیا جگرش ریش ترست
 آسوده ترست هر که درویش ترست
 هر خر که برو زنگی و زنجیری هست
 چون به نگری بار برو بیش ترست

راه تو بهر روش که پویند خوشست
 وصل تو بهر جهت که جویند خوشست
 روی تو بهر دیده که بینند نکوست
 نام تو بهر زبان که گویند خوشست

دل رفت بر کسی که سیماش خوشست
 غم خوش نبود ولیک غمهاش خوشست
 جان میطلبد نمیدهم روزی چند
 در جان سخنی نیست، تقاضاش خوشست

دل بر سر عهد استوار خویشست
 جان در غم تو بر سر کار خویشست
 از دل هوس هر دو جهانم بر خاست
 الا غم تو که برقرار خویشست

بر شکل بتان رهزن عشاق حقست
 لا بل که عیان در همه آفاق حقست
 چیزیکه بود ز روی تقلید جهان
 والله که همان بوجه اطلاق حقست

گریم زغم تو زار و گویی زرقست
 چون زرق بود که دیده در خون غرقست
 تو پنداری که هر دلی چون دل تست
 نی نی صنما میان دلها فرقست

گنجم چو گهر در دل گنجینه شکست
 رازم همه در سینه بی کینه شکست
 هر شعله آرزو که از جان برخاست
 چون پاره آبگینه در سینه شکست

آنشب که مر از وصلت ای مه رنگست
 بالای شبم کوتاه و پهنا تنگست
 و آنشب که ترا با من مسکین جنگست
 شب کور و خروس گنک و پروین لنگست

دور از تو فضای دهر بر من تنگست
 دارم دلکی که زیر صد من سنگست
 عمریست که مدتش زمانرا عارست
 جانیست که بردنش اجلرا ننگست

نردیست جهان که بردنش باختنست
 نرادی او بنقش کم ساختنست
 دنیا بمثل چو کعبتین نردست
 برداشتنش برای انداختنست

آواز در آمد بنگر یار منست
 من خود دانم کرا غم کار منست
 سیصد گل سرخ بر رخ یار منست
 خیزم بچنم که گل چدن کار منست

عشق تو بلای دل درویش منست
 بیگانه نمی شود مگر خویش منست
 خواهم سفری کنم ز غم بگریزم
 منزل منزل غم تو در پیش منست

از گل طبقی نهاده کین روی منست
 وز شب گرهی فگنده کین موی منست
 صد نافه بباد داده کین بوی منست
 و آتش بجهان در زده کین خوی منست

دردیکه ز من جان بستاند اینست
 عشقی که کسش چاره نداند اینست
 چشمی که همیشه خون فشاند اینست
 آنشب که به روزم نرساند اینست

دنیا بمثل چو کوزه زرینست
 گه آب درو تلخ و گهی شیرینست
 تو غره مشو که عمر من چندینست
 کین اسب عمل مدام زیر زینست

ای دوست ای دوست ای دوست ای دوست
 جور تو از آنکشم که روی تو نکوست
 مردم گویند بهشت خواهی یا دوست
 ای بیخبران بهشت با دوست نکوست

ایزد که جهان به قبضه قدرت اوست
 دادست ترا دو چیز کان هر دو نکوست
 هم سیرت آنکه دوست داری کس را
 هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

چشمی دارم همه پر از دیدن دوست
 با دیده مرا خوشست چون دوست دروست
 از دیده و دوست فرق کردن نتوان
 یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست

شب آمد و باز رفتم اندر غم دوست
 هم بر سر گریه‌ای که چشمم را خوست
 از خون دلم هر مژه ای پنداری
 سیخیست که پاره جگر بر سر اوست

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
 تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
 اجزای وجودم همگی دوست گرفت
 نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

هر چند که آدمی ملک سیرت و خوست
 بد گر نبود به دشمن خود نیکوست
 دیوانه دل کسیست کین عادت اوست
 کو دشمن جان خویش میدارد دوست

عنبر زلفی که ماه در چنبر اوست
 شیرین سخنی که شهد در شکر اوست
 زان چندان بار نامه کاندلر سر اوست
 فرمانده روزگار فرمانبر اوست

عقرب سر زلف یار و مه پیکر اوست
 با این همه کبر و ناز کاندلر سر اوست
 شیرین دهنی و شهد در شکر اوست
 فرمانده روزگار فرمانبر اوست

آن مه که وفا و حسن سرمایه اوست
 اوج فلک حسن کمین پایه اوست
 خورشید رخس نگر و گر نتوانی
 آن زلف سیه نگر که همسایه اوست

زان میخوردم که روح پیمانہ اوست
 زان مست شدم که عقل دیوانہ اوست
 دودی به من آمد آتشی با من زد
 زان شمع که آفتاب پروانہ اوست

ما دل به غم تو بسته داریم ای دوست
 درد تو بجان خسته داریم ای دوست
 گفتمی که به دلشکستگان نزدیکم
 ما نیز دل شکسته داریم ای دوست

بر ما در وصل بسته میدارد دوست
 دل را به فراق خسته میدارد دوست
 من بعد من و شکستگی در دوست
 چون دوست دل شکسته میدارد دوست

در کار کس ار قرار میباید هست
 وین یار که در کنار میباید هست
 هجریکه بهیچ کار می ناید نیست
 وصلی که چو جان بکار میباید هست

تا در نرسد وعده هر کار که هست
 سودی ندهد یاری هر یار که هست
 تا زحمت سرمای زمستان نکشد
 پر گل نشود دامن هر خار که هست

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست
 دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست
 گفتا که چگونه باشد احوال کسی
 کو را بمراد دیگری باید زیست

پرسید ز من کسیکه معشوق تو کیست
گفتم که فلان کسست مقصود تو چیست
بنشست و به های های بر من بگریست
کز دست چنان کسی تو چون خواهی زیست

جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست
در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق ز چیست
چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

دیروز که چشم تو بمن در نگریست
خلقی بهزار دیده بر من بگریست
هر روز هزار بار در عشق تو ام
میباید مرد و باز میباید زیست

عاشق نتواند که دمی بی غم زیست
بی یار و دیار اگر بود خود غم نیست
خوش آنکه بیک کرشمه جان کرد نثار
هجران و وصال را ندانست که چیست

گر مرده بوم بر آمده سالی بیست
چه پنداری که گورم از عشق تهیست
گر دست بخاک بر نهی کین جا کیست
آواز آید که حال معشوقم چیست

می گفتم یار و می ندانستم کیست
می گفتم عشق و می ندانستم چیست
گر یار اینست چون توان بی او بود
ور عشق اینست چون توان بی او زیست

ای دل همه خون شوی شکیبایی چیست
 وی جان بدرآ اینهمه رعنائی چیست
 ای دیده چه مردمیست شرمت بادا
 نادیده به حال دوست بینایی چیست

اندر همه دشت خاوران گر خاریست
 آغشته به خون عاشق افگاریست
 هر جا که پریخی و گل رخساریست
 ما را همه در خورست مشکل کاریست

در بحر یقین که در تحقیق بسیست
 گرداب درو چو دام و کشتی نفسیست
 هر گوش صدف حلقه چشمیست پر آب
 هر موج اشاره ای ز ابروی کسیست

ما عاشق و عهد جان ما مشتاقیست
 ماییم به درد عشق تا جان باقیست
 غم نقل و ندیم درد و مطرب ناله
 می خون جگر مردم چشم ساقیست

چون حاصل عمر تو فریبی و دمیست
 زو داد مکن گرت به هر دم ستمیست
 مغرور مشو بخود که اصل من و تو
 گردی و شراری و نسیمی و نمیست

دایم نه لوای عشرت افراشتنیست
 پیوسته نه تخم خرمی کاشتنیست
 این داشتنیها همه بگذاشتنیست
 جز روشنی رو که نگه داشتنیست

دردا که درین سوز و گدازم کس نیست
 همراه درین راه درازم کس نیست
 در قعر دلم جواهر راز بسیست
 اما چه کنم محرم رازم کس نیست

در سینه کسی که راز پنهانش نیست
 چون زنده نماید او ولی جانش نیست
 رو درد طلب که علت بی دردیست
 دردیست که هیچگونه درمانش نیست

در کشور عشق جای آسایش نیست
 آنجا همه کاهشست افزایش نیست
 بی درد و الم توقع درمان نیست
 بی جرم و گنه امید بخشایش نیست

افسوس که کس با خبر از دردم نیست
 آگاه ز حال چهره زردم نیست
 ای دوست برای دوستیها که مراست
 دریاب که تا درنگری کردم نیست

گفتار نکو دارم و کردارم نیست
 از گفت نکوی بی عمل عارم نیست
 دشوار بود کردن و گفتن آسان
 آسان بسیار و هیچ دشوارم نیست

هرگز المی چو فرقت جانان نیست
 دردی بتر از واقعه هجران نیست
 گر ترک وداع کرده ام معذورم
 تو جان منی وداع جان آسان نیست

از درد نشان مده که در جان تو نیست
 بگذر ز ولایتی که آن زان تو نیست
 از بی خردی بود که با جوهریان
 لاف از گهری زنی که در کان تو نیست

در هجرانم قرار میباید و نیست
 آسایش جان زار میباید و نیست
 سرمایه روزگار می باید و نیست
 یعنی که وصال یار میباید و نیست

جانا به زمین خاوران خاری نیست
 کش با من و روزگار من کاری نیست
 با لطف و نوازش جمال تو مرا
 دردادن صد هزار جان عاری نیست

اندر همه دشت خاوران سنگی نیست
 کش با من و روزگار من جنگی نیست
 با لطف و نوازش وصال تو مرا
 دردادن صد هزار جان ننگی نیست

سر تا سر دشت خاوران سنگی نیست
 کز خون دل و دیده برو رنگی نیست
 در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
 کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

ای دیده نظر کن اگر بیناییست
 در کار جهان که سر به سر سوداییست
 در گوشه خلوت و قناعت بنشین
 تنها خو کن که عافیت تنهاییست

سیمابی شد هوا و زنگاری دشت
 ای دوست بیا و بگذر از هرچه گذشت
 گر میل وفا داری اینک دل و جان
 و ر رای جفا داری اینک سر و تشت

آنرا که قضا ز خیل عشاق نوشت
 آزاد ز مسجدست و فارغ ز کنشت
 دیوانه عشق را چه هجران چه وصال
 از خویش گذشته را چه دوزخ چه بهشت

از اهل زمانه عار میباید داشت
 وز صحبتشان کنار میباید داشت
 از پیش کسی کار کسی نگشاید
 امید به کردگار میباید داشت

افسوس که ایام جوانی بگذشت
 دوران نشاط و کامرانی بگذشت
 تشنه بکنار جوی چندان خفتم
 کز جوی من آب زندگانی بگذشت

روزم به غم جهان فرسوده گذشت
 شب در هوس بوده و نابوده گذشت
 عمری که ازو دمی جهانی ارزد
 القصه به فکرهای بیهوده گذشت

سر سخن دوست نمی یارم گفت
 در بیست گرانبها نمی یارم سفت
 ترسم که به خواب در بگویم بکسی
 شبهاست کزین بیم نمی یارم خفت

دل گر چه درین بادیه بسیار شتافت
 یک موی ندانست و بسی موی شکافت
 گرچه ز دلم هزار خورشید بتافت
 آخر به کمال ذره ای راه نیافت

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
 بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت
 اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد
 بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

دل عادت و خوی جنگجوی تو گرفت
 جان گوهر همت سر کوی تو گرفت
 گفتم به خط تو جانب ما را گیر
 آن هم طرف روی نکوی تو گرفت

آنی که ز جانم آرزوی تو نرفت
 از دل هوس روی نکوی تو نرفت
 از کوی تو هر که رفت دل را بگذاشت
 کس با دل خویشتن ز کوی تو نرفت

آن دل که تو دیده ای زغم خون شد و رفت
 وز دیده خون گرفته بیرون شد و رفت
 روزی به هوای عشق سیری میکرد
 لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت

یار آمد و گفت خسته میدار دلت
 دایم به امید بسته می دار دلت
 ما را به شکستگان نظرها باشد
 ما را خواهی شکسته میدار دلت

دی زلف عبیر بیز عنبر سایت
 از طرف بناگوش سمن سیمایت
 در پای تو افتاد و بزاری می گفت
 سر تا پایم فدای سر تا پایت

ای مقصد خورشید پرستان رویت
 محراب جهانیان خم ابرویت
 سرمایه عیش تنگ دستان دهننت
 سررشته دل‌های پریشان مویت

گفتم چشمت گفت که بر مست مپیچ
 گفتم دهننت گفت منه دل بر هیچ
 گفتم زلفت گفت پراکنده مگوی
 باز آوردی حکایتی پیچا پیچ

رخساره‌ات ای تازه گل گلشن روح
 نازک بود آن قدر که هر شام و صبح
 نزدیک به دیده گر خیالش گذرد
 از سایه‌ی خار دیده گردد مجروح

گر درد کند پای تو ای حور نژاد
 از درد بدان که هر گزت درد مباد
 آن دردمنست بر منش رحم آید
 از بهر شفاعتم بی‌پای تو فتاد

در سلسله عشق تو جان خواهم داد
 در عشق تو ترک خانمان خواهم داد
 روزی که ترا ببینم ای عمر عزیز
 آن روز یقین بدان که جان خواهم داد

هر راحت و لذتی که خلاق نهاد
 از بهر مجردان آفاق نهاد
 هر کس که زطاق منقلب گشت بجفت
 آسایش خویش بر دو بر طاق نهاد

در وصل ز اندیشه دوری فریاد
 در هجر ز درد ناصبوری فریاد
 افسوس ز محرومی دوری افسوس
 فریاد زدرد ناصبوری فریاد

گر عشق دل مرا خریدار افتد
 کاری بکنم که پرده از کار افتد
 سجاده پرهیز چنان افشانم
 کز هر تاری هزار زنار افتد

با علم اگر عمل برابر گردد
 کام دو جهان ترا میسر گردد
 مغرور مشو به خود که خواندی ورقی
 زان روز حذر کن که ورق بر گردد

ما را نبود دلی که خرم گردد
 خود بر سر کوی ما طرب کم گردد
 هر شادی عالم که بما روی نهد
 چون بر سر کوی ما رسد غم گردد

دل از نظر تو جاودانی گردد
 غم با الم تو شادمانی گردد
 گر باد به دوزخ برد از کوی تو خاک
 آتش همه آب زندگانی گردد

ای صافی دعوی ترا معنی درد
 فردا به قیامت این عمل خواهی برد
 شرمت بادا اگر چنین خواهی زیست
 ننگت بادا اگر چنان خواهی مرد

دردا که درین زمانه پر غم و درد
 غبنا که درین دایره غم پرورد
 هر روز فراق دوستی باید دید
 هر لحظه وداع همدمی باید کرد

فردا که به محشر اندر آید زن و مرد
 وز بیم حساب رویها گردد زرد
 من حسن ترا به کف نهم پیش روم
 گویم که حساب من ازین باید کرد

گویند که محتسب گمانی ببرد
 وین پرده تو پیش جهانی ببرد
 گویم که ازین شراب اگر محتسبست
 دریابد قطره‌ای به جانی بخرد

من زنده و کس بر آستانت گذرد
 یا مرغ بگرد سر کویت بپرد
 خار گورم شکسته در چشم کسی
 کو از پس مرگ من برویت نگرد

از چهره عاشقانه‌ام زر بارد
 وز چشم ترم همیشه آذر بارد
 در آتش عشق تو چنان بنشینم
 کز ابر محبتم سمندر بارد

از دفتر عشق هر که فردی دارد
 اشک گلگون و چهر زردی دارد
 بر گرد سری شود که شوربست درو
 قربان دلی رود که دردی دارد

طالع سر عافیت فروشی دارد
 همت هوس پلاس پوشی دارد
 جایی که به یک سؤال بخشند دو کون
 استغنائیم سر خموشی دارد

دل وقت سماع بوی دلدار برد
 ما را به سراپرده اسرار برد
 این زمزمه مرکب مر روح تراست
 بردارد و خوش به عالم یار برد

گل از تو چراغ حسن در گلشن برد
 وز روی تو آینه دل روشن برد
 هر خانه که شمع رخت افروخت درو
 خورشید چو ذره نور از روزن برد

شادم بدمی کز آرزویت گذرد
 خوشدل بحدیثی که ز رویت گذرد
 نازم بدو چشمی که به سویت نگرد
 بوسم کف پاییی که به کویت گذرد

گر پنهان کرد عیب و گر پیدا کرد
 منت دارم ازو که بس برجا کرد
 تاج سر من خاک سر پای کسیست
 کو چشم مرا به عیب من بینا کرد

گفتار دراز مختصر باید کرد
 وز یار بدآموز حذر باید کرد
 در راه نگار کشته باید گشتن
 و آنگاه نگار را خبر باید کرد

قدت قدم زبار محنت خم کرد
 چشمت چشمم چو چشمه‌ها پر نم کرد
 خالت حالم چو روز من تیره نمود
 زلفت کارم چو تار خود در هم کرد

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد
 احسان ترا شمار نتوانم کرد
 گر بر تن من زفان شود هر مویی
 یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

از واقعه‌ای ترا خبر خواهم کرد
 و آنرا به دو حرف مختصر خواهم کرد
 با عشق تو در خاک نهان خواهم شد
 با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

خرم دل آنکه از ستم آه نکرد
 کس را ز درون خویش آگاه نکرد
 چون شمع ز سوز دل سراپا بگداخت
 وز دامن شعله دست کوتاه نکرد

آن دشمن دوست بود دیدی که چه کرد
 یا اینکه بغور او رسیدی که چه کرد
 میگفت همان کنم که خواهد دل تو
 دیدی که چه میگفت و شنیدی که چه کرد

جمعیت خلق را رها خواهی کرد
 یعنی ز همه روی بما خواهی کرد
 پیوند به دیگران ندامت دارد
 محکم مکن این رشته که واخواهی کرد

عاشق چو شوی تیغ به سر باید خورد
 زهری که رسد همچو شکر باید خورد
 هر چند ترا بر جگر آبی نبود
 دریا دریا خون جگر باید خورد

عارف بچنین روز کناری گیرد
 یا دامن کوه و لاله زاری گیرد
 از گوشه میخانه پناهی طلبد
 تا عالم شوریده قراری گیرد

من صرفه برم که بر صفم اعدا زد
 مشتی خاک لطمه بر دریا زد
 ما تیغ برهنه‌ایم در دست قضا
 شد کشته هر آنکه خویش را بر ما زد

گر غره به عمری به تبی برخیزد
 وین روز جوانی به شبی برخیزد
 بیداد مکن که مردم آزاری تو
 در زیر لبی به یا ربی برخیزد

خواهی که ترا دولت ابرار رسد
 میسند که از تو بر کس آزار رسد
 از مرگ میندیش و غم رزق مخور
 کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

دلخسته و سینه چاک می باید شد
 وز هستی خویش پاک می باید شد
 آن به که به خود پاک شویم اول کار
 چون آخر کار خاک می باید شد

از شب‌نم عشق خاک آدم گل شد
 شوری برخاست فتنه‌ای حاصل شد
 سر نشتر عشق بر رگ روح زدند
 یک قطره‌ی خون چکید و نامش دل شد

تا ولوله عشق تو در گوشم شد
 عقل و خرد و هوش فراموشم شد
 تا یک ورق از عشق تو از بر کردم
 سیصد ورق از علم فراموشم شد

کی حال فتاده هرزه گردی داند
 بی درد کجا لذت دردی داند
 نامرد به چیزی نخرد مردان را
 مردی باید که قدر مردی داند

اسرار وجود خام و ناپخته بماند
 و آن گوهر بس شریف ناسفته بماند
 هر کس به دلیل عقل چیزی گفتند
 آن نکته که اصل بود ناگفته بماند

این عمر به ابر نوبهاران ماند
 این دیده به سیل کوهساران ماند
 ای دوست چنان بزی که بعد از مردن
 انگشت گزیدنی به یاران ماند

آن روز که نور بر ثریا بستند
 وین منطقه بر میان جوزا بستند
 در کتم عدم بسان آتش بر شمع
 عشقت به هزار رشته بر ما بستند

آنروز که نقش کوه و هامون بستند
 ترکیب سهی قدان موزون بستند
 پا بسته به زنجیر جنون من بودم
 مردم سخنی به پای مجنون بستند

قومی ز خیال در غرور افتادند
 و ندر طلب حور و قصور افتادند
 قومی متشککند و قومی به یقین
 از کوی تو دور دور دور افتادند

در تکیه قلندران چو بنگم دادند
 در کاسه‌ی بجای لوح سنگم دادند
 گفتم ز چه روی خاست این خواری ما
 ریشم بگرفتند و به چنگم دادند

هوشم نه موافقان و خویشان بردند
 این کج کلهان مو پریشان بردند
 گویند چرا تو دل بدیشان دادی
 والله که من ندادم ایشان بردند

در دیر شدم ما حضری آوردند
 یعنی ز شراب ساغری آوردند
 کیفیت او مرا ز خود بیخود کرد
 بردند مرا و دیگری آوردند

سبزی بهشت و نوبهار از تو برند
 آنجا که به خلد یادگار از تو برند
 در چینستان نقش و نگار از تو برند
 ایران همه فال روزگار از تو برند

مردان خدا ز خاکدان دگرند
 مرغان هوا ز آشیان دگرند
 منگر تو ازین چشم بدیشان کایشان
 فارغ ز دو کون و در مکان دگرند

یارم همه نیش بر سر نیش زند
 گویم که مزین ستیزه را بیش زند
 چون در دل من مقام دارد شب و روز
 میترسم از آنکه نیش بر خویش زند

آن کس که به کوه ظلم خرگاه زند
 خود را به دم آه سحرگاه زند
 ای راهزن از دور مکافات بترس
 راهی که زنی ترا همان راه زند

در مدرسه اسباب عمل می بخشند
 در میکده لذت ازل می بخشند
 آنجا که بنای خانه رندانست
 سرمایه ایمان به سبیل می بخشند

عاشق همه دم فکر غم دوست کند
 معشوق کرشمه ای که نیکوست کند
 ما جرم و گنه کنیم و او لطف و کرم
 هر کس چیزی که لایق اوست کند

نقاش اگر ز موی پرگار کند
 نقش دهن تنگ تو دشوار کند
 آن تنگی و نازکی که دارد دهنت
 ترسم که نفس لب تو افگار کند

نی دیده بود که جستجویش نکند
 نی کام و زبان که گفتگویش نکند
 هر دل که درو بوی وفایی نبود
 گر پیش سگ افکنند بویش نکند

در چنگ غم تو دل سرودی نکند
 پیش تو فغان و ناله سودی نکند
 نالیم به ناله‌ای که آگه نشوی
 سوزیم به آتشی که دودی نکند

عاشق که تواضع ننماید چه کند
 شبها که به کوی تو نیاید چه کند
 گر بوسه دهد زلف ترا رنجه مشو
 دیوانه که زنجیر نخاید چه کند

دل گر ره عشق او نپوید چه کند
 جان دولت وصل او نجوید چه کند
 آن لحظه که بر آینه تابد خورشید
 آینه انا الشمس نگوید چه کند

گر عدل کنی بر جهان خوانند
 ور ظلم کنی سگ عوانت خوانند
 چشم خردت باز کن و نیک ببین
 تا زین دو کدام به که آنت خوانند

گه زاهد تسبیح به دستم خوانند
 گه رندو خراباتی و مستم خوانند
 ای وای به روزگار مستوری من
 گر زانکه مرا چنانکه هستم خوانند

شب خیز که عاشقان به شب راز کنند
 گرد در و بام دوست پرواز کنند
 هر جا که دری بود به شب بر بندند
 الا در عاشقان که شب باز کنند

مردان رهش میل به هستی نکنند
 خودبینی و خویشتن پرستی نکنند
 آنجا که مجردان حق می نوشند
 خم خانه تهی کنند و مستی نکنند

خلقان تو ای جلال گوناگونند
 گاهی چو الف راست گهی چون نونند
 در حضرت اجلال چنان مجنونند
 کز خاطر و فهم آدمی بیرونند

مردان تو دل به مهر گردون نهند
 لب بر لب این کاسه پر خون نهند
 در دایره اهل وفا چون پرگار
 گر سر بنهند پای بیرون نهند

دشمن چو به ما درنگرد بد بیند
 عیبی که بر ماست یکی صد بیند
 ما آینه ایم، هر که در ما نگرد
 هر نیک و بدی که بیند از خود بیند

کامل ز یکی هنر ده و صد بیند
 ناقص همه جا معایب خود بیند
 خلق آینه چشم و دل یکدگرند
 در آینه نیک و بد بد بیند

در عشق تو گاه بت پرستم گویند
 گه رند و خراباتی و مستم گویند
 اینها همه از بهر شکستم گویند
 من شاد به اینکه هر چه هستم گویند

آنروز که بنده آوریدی به وجود
 میدانستی که بنده چون خواهد بود
 یا رب تو گناه بنده بر بنده مگیر
 کین بنده همین کند که تقدیر تو بود

اول رخ خود به ما نبایست نمود
 تا آتش ما جای دگر گردد دود
 اکنون که نمودی و ربودی دل ما
 ناچار ترا دلبر ما باید بود

اول که مرا عشق نگارم بر بود
 همسایه من ز ناله من نغنون
 و اکنون کم شد ناله چو دردم بفرود
 آتش چو همه گرفت کم گردد دود

چندانکه به کوی سلمه تارست و پود
 چندانکه درخت میوه دارست و مرود
 چندانکه ستاره است بر چرخ کبود
 از ما به بر دوست سلامست و درود

رفتم به کلیسیای ترسا و یهود
دیدم همه با یاد تو در گفت و شنود
با یاد وصال تو به بتخانه شدم
تسبیح بتان زمزمه ذکر تو بود

ز اول ره عشق تو مرا سهل نمود
پنداشت رسد به منزل وصل تو زود
گامی دو سه رفت و راه را دریا دید
چون پای درون نهاد موجش بر بود

فردا که زوال شش جهت خواهد بود
قدر تو به قدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا
حشر تو به صورت صفت خواهد بود

گر ملک تو شام و گر یمن خواهد بود
وز سر حد چین تا به ختن خواهد بود
روزی که ازین سرا کنی عزم سفر
همراه تو هفت گز کفن خواهد بود

گویند به حشر گفتگو خواهد بود
وان یار عزیز تندخو خواهد بود
از خیر محض جز نکویی ناید
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

عاشق که غمش بر همه کس ظاهر بود
جمعیت او تفرقه خاطر بود
در دهر دمی خوش نزده شاد بزیست
گویا که دم خوشش دم آخر بود

آن کس که ز روی علم و دین اهل بود
 داند که جواب شبهه بس سهل بود
 علم ازلی علت عصیان بودن
 پیش حکما ز غایت جهل بود

زان ناله که در بستر غم دوشم بود
 غمهای جهان جمله فراموشم بود
 یاران همه درد من شنیدند ولی
 یاری که درو کرد اثر گوشم بود

بخشای بر آنکه جز تو یارش نبود
 جز خوردن اندوه تو کارش نبود
 در عشق تو حالتیش باشد که دمی
 هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

آن وقت که این انجم و افلاک نبود
 وین آب و هوا و آتش و خاک نبود
 اسرار یگانگی سبق می گفتم
 وین قالب و این نوا و ادارک نبود

جایی که تو باشی اثر غم نبود
 آنجا که نباشی دل خرم نبود
 آن را که ز فرقت تو یک دم نبود
 شادیش زمین و آسمان کم نبود

عاشق به یقین دان که مسلمان نبود
 در مذهب عشق کفر و ایمان نبود
 در عشق دل و عقل و تن و جان نبود
 هر کس که چنین باشد نادان نبود

نه کس که زجور دهر افسرده نبود
 نی گل که درین زمانه پژمرده نبود
 آنرا که بیامدست زیبا آمد
 دانی که بیامده چو آورده نبود

هر چند که جان عارف آگاه بود
 کی در حرم قدس تو اش راه بود
 دست همه اهل کشف و ارباب شهود
 از دامن ادراک تو کوتاه بود

دوشم به طرب بود نه دلتنگی بود
 سیرم همه در عالم یکرنگی بود
 می رفتم اگرچه از سر لنگی بود
 من بودم و سنگ من دو من سنگی بود

هر کوز در عمر درآید برود
 چیزیش بجز غم نگشاید برود
 از سر سخن کسی نشانی ندهد
 ژاژی دو سه هر کسی بخاید برود

عاشق که غم جان خرابش نرود
 تا جان بود از جان تب و تابش نرود
 خاصیت سیماب بود عاشق را
 تا کشته نگردد اضطرابش نرود

در دل چو کجیست روی بر خاک چه سود
 چون زهر به دل رسید تریاک چه سود
 تو ظاهر خود به جامه آراسته ای
 دل‌های پلید و جامه پاک چه سود

در دل همه شرک و روی بر خاک چه سود
 با نفس پلید جامه پاک چه سود
 زهرست گناه و توبه تریاک وی است
 چون زهر به جان رسید تریاک چه سود

روزی که چراغ عمر خاموش شود
 در بستر مرگ عقل مدهوش شود
 با بی دردان مکن خدایا حشرم
 ترسم که محبتم فراموش شود

گر دشمن مردان همگی حرق شود
 هم برق صفت به خویشتن برق شود
 گر سگ به مثل درون دریا برود
 دریا نشود پلید و سگ غرق شود

تا مرد به تیغ عشق بی سر نشود
 اندر ره عشق و عاشقی بر نشود
 هر یار طلب کنی و هم سر خواهی
 آری خواهی ولی میسر نشود

تا دل ز علایق جهان حر نشود
 اندر صدف وجود ما در نشود
 پر می نشود کاسه سرها ز هوس
 هر کاسه که سرنگون بود پر نشود

هرگز دلم از یاد تو غافل نشود
 گر جان بشود مهر تو از دل نشود
 افتاده ز روی تو در آیینه دل
 عکسی که به هیچ وجه زایل نشود

تا مدرسه و مناره ویران نشود
این کار قلندری به سامان نشود
تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود
یک بنده حقیقة مسلمان نشود

یک ذره زحد خویش بیرون نشود
خودبینان را معرفت افزون نشود
آن فقر که مصطفی بر آن فخر آورد
آنجا نرسی تا جگرت خون نشود

گفتی که شب آیم ارچه بیگاه شود
شاید که زبان خلق کوتاه شود
بر خفته کجا نهان توانی کردن
کز بوی خوش تو مرده آگاه شود

آن رشته که بر لعل لب ت سوده شود
وز نوش دهانت اشک آلوده شود
خواهم که بدین سینه چاکم دوزی
شاید که زغمهای تو آسوده شود

روزی که جمال دلبرم دیده شود
از فرق سرم تا به قدم دیده شود
تا من به هزار دیده رویش نگرم
آری به دو دیده دوست کم دیده شود

ار کشتن من دو چشم مستت خواهد
شک نیست که طبع بت پرستت خواهد
ترسنده از آنم که اگر بر دستت
من کشته شوم که عذر دستت خواهد

دل وصل تو ای مهر گسل می خواهد
 ایام وصال متصل می خواهد
 مقصود من از خدای باشد وصلت
 امید چنان شود که دل می خواهد

دلبر دل خسته رایگان می خواهد
 بفرستم گر دلش چنان می خواهد
 وانگه به نظاره دیده بر ره بنهم
 تا مزده که آورد که جان میخواهد

آورد صبا گلی ز گلزار امید
 یا روح قدس شهپری افگند سفید
 یا کرد صبا شق ورقی از خورشید
 یا نامه یارست که آورد نوید

گوشم چو حدیث درد چشم تو شنید
 فی الحال دلم خون شد و از دیده چکید
 چشم تو نکو شود به من چون نگری
 تا کور شود هر آنکه نتواند دید

هر چند که دیده روی خوب تو ندید
 یک گل ز گلستان وصال تو نچید
 اما دل سودا زده در مدت عمر
 جز وصف جمال تو نه گفت و نه شنید

معشوقه خانگی به کاری ناید
 کودل برد و روی به کس ننماید
 معشوقه خراباتی و مطرب باید
 تا نیم شبان زنان و کوبان آید

در باغ روم کوی توام یاد آید
 بر گل نگرم روی توام یاد آید
 در سایه سرو اگر دمی بنشینم
 سرو قد دلجوی توام یاد آید

یاد تو کنم دلم به فریاد آید
 نام تو برم عمر شده یاد آید
 هرگه که مرا حدیث تو یاد آید
 با من در و دیوار به فریاد آید

پیریم ولی چو عشق را ساز آید
 هنگام نشاط و طرب و ناز آید
 از زلف رسای تو کمندی فکنیم
 بر گردن عمر رفته تا باز آید

در دوزخم از زلف تو در چنگ آید
 از حال بهشتیان مرا ننگ آید
 و ر بی تو به صحرای بهشتم خوانند
 صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

ای خواجه ز فکر گور غم می باید
 اندر دل و دیده سوز و نم می باید
 صد وقت برای کار دنیا داری
 یک وقت به فکر گور هم می باید

چشمی به سحاب همنشین می باید
 خاطر به نشاط خشمگین می باید
 سر بر سر دار و سینه بر سینه تیغ
 آسایش عاشقان چنین می باید

ای عشق به درد تو سری می باید
 صید تو ز من قوی تری می باید
 من مرغ به یک شعله کبابم بگذار
 کین آتش را سمندری می باید

آسان گل باغ مدعا نتوان چید
 بی سرزنش خار جفا نتوان چید
 بشکفته گل مراد بر شاخ امید
 تا سر ننهی به زیر پا نتوان چید

جانم به لب از لعل خموش تو رسید
 از لعل خموش باده نوش تو رسید
 گوش تو شنیده ام که دردی دارد
 درد دل من مگر به گوش تو رسید

گلزار وفا ز خار من می روید
 اخلاص ز رهگذار من می روید
 در فکر تو دوش سر به زانو بودم
 امروز گل از کنار من می روید

تا چند حدیث قامت و زلف نگار
 تا کی باشی تو طالب بوس و کنار
 گر زانکه نه ای دروغزن عاشق وار
 در عشق چو او هزار چون او بگذار

چشمم که نداشت تاب نظاره یار
 شد اشک فشان به پیش آن سیم عذار
 در سیل سرشک عکس رخسارش دید
 نقش عجبی بر آب زد آخر کار

سر رشته دولت ای برادر به کف آر
 وین عمر گرامی به خسارت مگذار
 دایم همه جا با همه کس در همه کار
 میدار نهفته چشم دل جانب یار

ناقوس نواز گرز من دارد عار
 سجاده نشین اگر ز من کرده کنار
 من نیز به رگم هر دو انداخته ام
 تسبیح در آتش، آتش اندر زنار

هر در که ز بحر اشکم افتد به کنار
 در رشته جان خود کشم گوهروار
 گیرم به کفش چو سبحة در فرقت یار
 یعنی که نمی زخم نفس جز بشمار

یا رب بگشا گره ز کار من زار
 رحمی که ز عقل عاجزم در همه کار
 جز در گه تو کی بودم در گاهی
 محروم ازین درم مکن یا غفار

بستان رخ تو گلستان آرد بار
 لعل تو حیوت جاودان آرد بار
 بر خاک فشان قطره ای از لعل لب
 تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

گفتم: چشمم، گفت: براهش میدار
 گفتم: جگرم، گفت: پر آهش میدار
 گفتم که: دلم، گفت: چه داری در دل
 گفتم: غم تو، گفت: نگاهش میدار

یا رب در دل به غیر خود جا مگذار
 در دیده من گرد تمنا مگذار
 گفتم گفتم ز من نمی آید هیچ
 رحمی رحمی مرا به من وامگذار

با یار موافق آشنایی خوشتر
 وز همدم بی وفا جدایی خوشتر
 چون سلطنت زمانه بگذاشتنیست
 پیوند به ملک بینوایی خوشتر

یا رب به کرم بر من درویش نگر
 در من منگر در کرم خویش نگر
 هر چند نیم لایق بخشایش تو
 بر حال من خسته دلریش نگر

لذات جهان چشیده باشی همه عمر
 با یار خود آرمیده باشی همه عمر
 هم آخر عمر رحلتت باید کرد
 خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

امروز منم به زور بازو مغرور
 یکتایی من بود به عالم مشهور
 من همچو ز مردم عدو چون افعی
 در دیده من نظر کند گردد کور

ای پشت تو گرم کرده سنجاب و سمور
 یکسان به مذاق تو چه شیرین و چه شور
 از جانب عشق بانگ بر بانگ و تو کر
 وز جانب حسن عرض در عرض و تو کور

ای در طلب تو عالمی در شر و شور
 نزدیک تو درویش و توانگر همه عور
 ای با همه در حدیث و گوش همه کر
 وی با همه در حضور و چشم همه کور

خورشید چو بر فلک زند رایت نور
 در پرتو آن خیره شود دیده ز دور
 و آن دم که کند ز پرده ابر ظهور
 فالناظر یجتلیه من غیر قصور

گر دور فتادم از وصال به ضرور
 دارد دلم از یاد تو صد نوع حضور
 خاصیت سایه تو دارم که مدام
 نزدیک توام اگر چه می افتم دور

هر لقمه که بر خوان عوانست مخور
 گر نفس ترا راحت جانست مخور
 گر نفس ترا عسل نماید بمثل
 آن خون دل پیر زانست مخور

در بارگه جلالت ای عذر پذیر
 دریاب که من آمده ام زار و حقیر
 از تو همه رحمتست و از من تقصیر
 من هیچ نیم همه تویی دستم گیر

در بزم تو ای شوخ منم زار و اسیر
 وز کشتن من هیچ نداری تقصیر
 با غیر سخن گویی کز رشک بسوز
 سویم نکنی نگه که از غصه بمیر

شمشیر بود ابروی آن بدر منیر
و آن دیده به خون خوردن چستست چو شیر
از یک سو شیر و از دگر سو شمشیر
مسکین دل من میان شیر و شمشیر

مجنون و پریشان توام دستم گیر
سرگشته و حیران توام دستم گیر
هر بی سر و پا چو دستگیری دارد
من بی سر و سامان توام دستم گیر

ای فضل تو دستگیر من، دستم گیر
سیر آمده ام ز خویشتن، دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه ده و توبه شکن، دستم گیر

گفتم که: دلم، گفت: کبابی کم گیر
گفتم: چشمم، گفت: سرابی کم گیر
گفتم: جانم، گفت: که در عالم عشق
بسیار خرابست، خرابی کم گیر

آگاه بزی ای دل و آگاه بمیر
چون طالب منزلی تو در راه بمیر
عشقست بسان زندگانی و نه
زینسان که تویی خواه بزی خواه بمیر

ای سر تو در سینه‌ی هر محرم راز
پیوسته در رحمت تو بر همه باز
هر کس که به درگاه تو آورد نیاز
محروم ز درگاه تو کی گردد باز

تا روی ترا بدیدم ای شمع تراز
 نی کار کنم نه روزه دارم نه نماز
 چون با تو بوم مجاز من جمله نماز
 چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

در خدمت تو چو صرف شد عمر دراز
 گفتم که مگر با تو شوم محرم راز
 کی دانستم که بعد چندین تک و تاز
 در تو نرسم وز دو جهان مانم باز

در هر سحری با تو همی گویم راز
 بر درگه تو همی کنم عرض نیاز
 بی منت بندگان ای بنده نواز
 کار من بیچاره سرگشته بساز

من بودم دوش و آن بت بنده نواز
 از من همه لابه بود و از وی همه ناز
 شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید
 شب را چه گنه قصه ما بود دراز

گر چشم تو در مقام ناز آید باز
 بیمار تو بر سر نیاز آید باز
 و ر حسن تو یک جلوه کند بر عارف
 از راه حقیقت به مجاز آید باز

دل جز ره عشق تو نیوید هرگز
 جان جز سخن عشق نگوید هرگز
 صحرای دلم عشق تو شورستان کرد
 تا مهر کسی در آن نروید هرگز

دانی که مرا یار چه گفتست امروز
جز ما به کسی در منگر دیده بدوز
از چهره خویش آتشی افروزد
یعنی که بیا و در ره دوست بسوز

جهدی بکن ار پند پذیری دو سه روز
تا پیشتر از مرگ بمیری دو سه روز
دنیا زن پیرست چه باشد ار تو
با پیر زنی انس نگیری دو سه روز

دل خسته و جان فگار و مزگان خونریز
رفتم بر آن یار و مه مهرانگیز
من جای نکرده گرم گردون به ستیز
زد بانگ که هان چند نشینی برخیز

نوروز شد و جهان برآورد نفس
حاصل زبهار عمر ما را غم و بس
از قافله بهار نامد آواز
تا لاله به باغ سر نگون ساخت جرس

دارم دلکی غمین بیامرز و میپرس
صد واقعه در کمین بیامرز و میپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم
یا اکرم اکرمین بیامرز و میپرس

در دل دردیست از تو پنهان که میپرس
تنگ آمده چندان دلم از جان که میپرس
با این همه حال و در چنین تنگدلی
جا کرده محبت تو چندانکه میپرس

ای شوق تو در مذاق چندانکه میپرس
جان را به تو اشتیاق چندان که میپرس
آن دست که داشتم به دامن وصال
بر سر زدم از فراق چندان که میپرس

شاهها ز دعای مرد آگاه بترس
وز سوز دل و آه سحرگاه بترس
بر لشکر و بر سپاه خود غره مشو
از آمدن سیل به ناگاه بترس

اندر صف دوستان ما باش و مترس
خاک در آستان ما باش و مترس
گر جمله جهان قصد به جان تو کنند
فارغ دل شو، از آن ما باش و مترس

تا در نرنی به هرچه داری آتش
هرگز نشود حقیقت حال تو خوش
اندر یک دل دو دوستی ناید خوش
ما را خواهی خطی به عالم درکش

چون تیشه مباحش و جمله بر خود متراش
چون رنده ز کار خویش بی بهره مباحش
تعلیم زاره گیر در امر معاش
نیمی سوی خود می کش و نیمی می پاش

شاهی طلبی برو گدای همه باش
بیگانه ز خویش و آشنای همه باش
خواهی که ترا چو تاج بر سر دارند
دست همه گیر و خاک پای همه باش

چون شب برسد ز صبح خیزان میباش
 چون شام شود زاشک ریزان میباش
 آویز در آنکه ناگزیرست ترا
 وز هر چه خلاف او گریزان میباش

از قد بلند یار و زلف پستش
 وز نرگس بی خمار بی می مستش
 ترسا بکلیسیای گبرم بینی
 ناقوس بدستی و بدستی دستش

دل جای تو شد و گر نه پر خون کنمش
 در دیده تویی و گر نه نه جیحون کنمش
 امید وصال تست جان را ورنه
 از تن به هزار حيله بیرون کنمش

سودای توام در جنون می زد دوش
 دریای دو دیده موج خون میزد دوش
 در نیم شبی خیل خیال تو رسید
 ورنه جانم خیمه برون میزد دوش

دارم گنهان ز قطره باران بیش
 از شرم گنه فگنده ام سر در پیش
 آواز آید که سهل باشد درویش
 تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

در خانه خود نشسته بودم دلریش
 وز بار گنه فگنده بودم سر پیش
 بانگی آمد که غم مخور ای درویش
 تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

شوخى كه به ديده بود دايم جايش
رفت از نظرم سر و قد رعنايش
گشت از پى او قطره ز نان مردم چشم
چندان كه زاشك آبله شد بر پايش

آتش بدو دست خويش بر خرمن خويش
چون خود زده ام چه نالم از دشمن خويش
كس دشمن من نيست منم دشمن خويش
اى واى من و دست من و دامن خويش

پيوسته مرا ز خالق جسم و عرض
حقا كه همين بود و همينست غرض
كان جسم لطيف را به خلوتگه ناز
فارغ بينم هميشه ز آسيب مرض

اى بر سر حرف اين و آن نازده خط
پندار دويى دليل بعدست بخط
در جمله كاينات بى سهو و غلط
يك عين فحسب دان و يك ذات فقط

كى باشد و كى لباس هستى شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلك
جان در غلبات شوق او مستغرق

دل كرد بسى نگاه در دفتر عشق
جز دوست نديد هيچ رو در خور عشق
چندانكه رخت حسن نهد بر سر حسن
شوريده دلم عشق نهد بر سر عشق

بر عود دلم نواخت یک زمزمه عشق
 زان زمزمه ام ز پای تا سر همه عشق
 حقا که به عهدها نیایم بیرون
 از عهده حق گزاری یک دمه عشق

ما را شده است دین و آیین همه عشق
 بستر همه محنتست و بالین همه عشق
 سبحان الله رخی و چندین همه حسن
 انالله دلی و چندین همه عشق

خلقان همه بر درگهت ای خالق پاک
 هستند پی قطره آبی غمناک
 سقای سحاب را بفرما از لطف
 تا آب زند بر سر این مشتکی خاک

دامان غنای عشق پاک آمد پاک
 زآلودگی نیاز با مشتکی خاک
 چون جلوه گر و نظارگی جمله خود اوست
 گر ما و تو در میان نباشیم چه باک

گر فضل کنی ندارم از عالم باک
 ور عدل کنی شوم به یک باره هلاک
 روزی صدبار گویم ای صانع پاک
 مشتکی خاکم چه آید از مشتکی خاک

بر چهره ندارم زمسلمانی رنگ
 بر من دارد شرف سگ اهل فرنگ
 آن رو سیهم که باشد از بودن من
 دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ

تا شیر بدم شکار من بود پلنگ
 پیروز شدم به هرچه کردم آهنگ
 تا عشق ترا به بر درآوردم تنگ
 از بیشه برون کرد مرا روبه لنگ

در عشق تو ای نگار پر کینه و جنگ
 گشتیم سرا پای جهان با دل تنگ
 شد دست زکار و ماند پا از رفتار
 این بس که به سر زدیم و آن بس که به سنگ

دستی که زدی به ناز در زلف تو چنگ
 چشمی که زدیدنت زدل بردی زنگ
 آن چشم ببست بی توام دیده به خون
 و آن دست بکوفت بی توام سینه به سنگ

پرسید کسی منزل آن مهر گسل
 گفتم که: دل منست او را منزل
 گفتا که: دلت کجاست؟ گفتم: بر او
 پرسید که: او کجاست؟ گفتم: در دل

درماند کسی که بست در خوبان دل
 وز مهر بتان نگشت پیوند گسل
 در صورت گل معنی جان دید و بماند
 پای دل او تا به قیامت در گل

شیدای ترا روح مقدس منزل
 سودای ترا عقل مجرد محمل
 سیاح جهان معرفت یعنی دل
 در بحر غمت دست به سر پای به گل

ای عهد تو عهد دوستان سر پیل
 از مهر تو کین خیزد و از قهر تو ذل
 پر مشغله و میان تهی همچو دهل
 ای یک شبه همچو شمع و یک روزه چو گل

در باغ کجا روم که نالد بلبل
 بی تو چه کنم جلوه سرو و سنبل
 یا قد تو هست آنچه میدارد سرو
 یا روی تو هست آنچه میدارد گل

ای چارده ساله مه که در حسن و جمال
 همچون مه چارده رسیدی بکمال
 یا رب نرسد به حسنت آسیب زوال
 در چارده سالگی بمانی صد سال

می رست زدشت خاوران لاله آل
 چون دانه اشک عاشقان در مه و سال
 بنمود چو روی دوست از پرده جمال
 چون صورت حال من شدش صورت حال

هر نعت که از قبیل خیرست و کمال
 باشد ز نعوت ذات پاک متعال
 هر وصف که در حساب شرست و وبال
 دارد به قصور قابلیات مآل

گر با غم عشق سازگار آید دل
 بر مرکب آرزو سوار آید دل
 گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
 ور عشق نباشد به چه کار آید دل

هر جا که وجود کرده سیرست ای دل
می دان به یقین که محض خیرست ای دل
هر شر ز عدم بود، عدم غیر وجود
پس شر همه مقتضای غیرست ای دل

چندت گفتم که دیده بردوز ای دل
در راه بلا فتنه میندوز ای دل
اکنون که شدی عاشق و بدروز ای دل
تن درده و جان کن و جگر سوز ای دل

در عشق چه به ز بردباری ای دل
گویم به تو یک سخن زیاری ای دل
هر چند رسد زیار خواری ای دل
زنهار به روی او نیاری ای دل

با خود در وصل تو گشودن مشکل
دل را به فراق آزمودن مشکل
مشکل حالی و طرفه مشکل حالی
بودن مشکل با تو، نبودن مشکل

با اهل زمانه آشنایی مشکل
با چرخ کهن ستیزه رایی مشکل
از جان و جهان قطع نمودن آسان
در هم زدن دل به جدایی مشکل

بر لوح عدم لوایح نور قدم
لایح گردید و نه درین سر محرم
حق را مشمر جدا ز عالم زیراک
عالم در حق حقست و حق در عالم

رنجورم و در دل از تو دارم صد غم
 بی لعل لببت حریف دردم همه دم
 زین عمر ملولم من مسکین غریب
 خواهد شود آرامگهم کوی عدم

گر پاره کنی مرا ز سر تا به قدم
 موجود شوم ز عشق تو من ز عدم
 جانی دارم ز عشق تو کرده رقم
 خواهیش به شادی کش و خواهیش به غم

هم در ره معرفت بسی تاخته‌ام
 هم در صف عالمان سر انداخته‌ام
 چون پرده ز پیش خویش برداشته‌ام
 بشناخته ام که هیچ نشناخته‌ام

گر من گنه جمله جهان کردستم
 عفو تو امیدست که گیرد دستم
 گفتمی که به روز عجز دستت گیرم
 عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

تب را شبخون زدم در آتش کشتم
 یک چند به تعویذ کتابش کشتم
 بازش یک بار در عرق کردم غرق
 چون لشکر فرعون در آبش کشتم

هر چند به صورت از تو دور افتادم
 زنهار مبرظن که شدی از یادم
 در کوی وفای تو اگر خاک شوم
 زانجا نتواند که رباید بادم

دی بر سر گور ذله غارت کردم
 مر پاکان را جنب زیارت کردم
 شکرانه آنکه روزه خوردم رمضان
 در عید نماز بی طهارت کردم

یا رب من اگر گناه بی حد کردم
 دانم به یقین که بر تن خود کردم
 از هرچه مخالف رضای تو بود
 برگشتم و توبه کردم و بد کردم

تا چند به گرد سر ایمان کردم
 وقتست کز افعال پشیمان کردم
 خاکم ز کلیسیا و آبم ز شراب
 کافرتر از آنم که مسلمان کردم

عودم چو نبود چوب بید آوردم
 روی سیه و موی سپید آوردم
 چون خود گفتمی که ناامیدی کفرست
 فرمان تو بردم و امید آوردم

اندوه تو از دل حزین می دزدم
 نامت ز زبان آن و این می دزدم
 می نالم و قفل بر دهان می فگنم
 می گردیم و خون در آستین می دزدم

گر خاک تویی خاک ترا خاک شدم
 چون خاک ترا خاک شدم پاک شدم
 غم سوی تو هرگز گذری می نکند
 آخر چه غمت از آنکه غمناک شدم

اندر طلب یار چو مردانه شدم
 اول قدم از وجود بیگانه شدم
 او علم نمی شنید لب بر بستم
 او عقل نمی خرید دیوانه شدم

آنان که به نام نیک می خوانندم
 احوال درون بد نمی دانندم
 گز زانکه درون برون بگردانندم
 مستوجب آنم که بسوزانندم

چونان شده‌ام که دید نتوانندم
 تا پیش توای نگار بنشانندم
 خورشید تویی به ذره من مانندم
 چون ذره به خورشید همی دانندم

گر خلق چنانکه من منم دانندم
 همچون سگ ز در بدر رانندم
 ور زانکه درون برون بگردانندم
 مستوجب آنم که بسوزانندم

آن دم که حدیث عاشقی بشنودم
 جان و دل و دیده را به غم فرسودم
 می پنداشتم عاشق و معشوق دواند
 چون هر دو یکیست من خود احوال بودم

عمری به هوس باد هوی پیمودم
 در هر کاری خون جگر پالودم
 در هر چه زدم دست زغم فرسودم
 دست از همه باز داشتم آسودم

من از تو جدا نبوده‌ام تا بودم
 اینست دلیل طالع مسعودم
 در ذات تو ناپدیدم از معدومم
 وز نور تو ظاهرم اگر موجودم

هرگز نبود شکست کس مقصودم
 آزرده نشد دلی ز من تا بودم
 صد شکر که چشم عیب بینم کورست
 شادم که حسود نیستم محسودم

در کوی تو من سوخته دامن بودم
 وز آتش غم سوخته خرمن بودم
 آری جانا دوش به بامت بودم
 گفתי دزدست دزد نبدم بودم

در وصل تو پیوسته به گلشن بودم
 در هجر تو با ناله و شیون بودم
 گفتم به دعا که چشم بد دور ز تو
 ای دوست مگر چشم بدت من بودم

یک چند دویدم و قدم فرسودم
 آخر بی تو پدید نامد سودم
 تا دست به بیعت وفایت سودم
 در خانه نشستم و فرو آسودم

ز آمیزش جان و تن تویی مقصودم
 وز مردن و زیستن تویی مقصودم
 تو دیر بزی که من برفتم ز میان
 گر من گویم، ز من تویی مقصودم

در خواب جمال یار خود میدیدم
وز باغ وصال او گلی می چیدم
مرغ سحری ز خواب بیدارم کرد
ای کاش که بیدار نمی گردیدم

روزی ز پی گلاب می گردیدم
پژمرده عذار گل در آتش دیدم
گفتم که چه کرده‌ای که میسوزندت
گفتا که درین باغ دمی خندیدم

دیشب که بکوی یار می گردیدم
دانی که پی چه کار می گردیدم
قربان خلاف وعده‌اش می گشتم
گرد سر انتظار می گردیدم

گر در سفرم تویی رفیق سفرم
ور در حضرم تویی انیس حضرم
القصه بهر کجا که باشد گذرم
جز تو نبود هیچ کسی در نظرم

گر دست تضرع به دعا بردارم
بیخ و بن کوهها ز جا بردارم
لیکن ز تفضلات معبود احد
فاصبر صبیرا جمیل را بردارم

از هجر تو ای نگار اندر نارم
می سوزم ازین درد و دم اندر نارم
تا دست به گردن تو اندر نارم
آغشته به خون چو دانه اندر نارم

از خاک درت رخت اقامت نبرم
 وز دست غمت جان به سلامت نبرم
 بردار نقاب از رخ و بنمای جمال
 تا حسرت آن رخ به قیامت نبرم

آزرده ترم گر چه کم آزار ترم
 بی یار ترم گر چه وفادار ترم
 با هر که وفا و صبر من کردم بیش
 سبحان الله به چشم او خوارترم

جهدی بکنم که دل زجان برگیرم
 راه سر کوی دلستان برگیرم
 چون پرده میان من و دلدار منم
 برخیزم و خود را ز میان برگیرم

ساقی اگر می ندهی می میرم
 و ر ساغر می ز کف نهی می میرم
 پیمانۀ هر که پر شود می میرد
 پیمانۀ من چو شد تهی می میرم

نه از سر کار با خلل می ترسم
 نه نیز ز تقصیر عمل می ترسم
 ترسم ز گناه نیست آمرزش هست
 از سابقه روز ازل می ترسم

تا ظن نبری کز آن جهان می ترسم
 وز مردن و از کندن جان می ترسم
 چون مرگ حقست من چرا ترسم ازو
 من خویش پرستم و از آن می ترسم

مشهود و خفی چو گنج دقیانوسم
 پیدا و نهان چو شمع در فانوسم
 القصه درین چمن چو بید مجنون
 می بالم و در ترقی معکوسم

عیبم مکن ای خواجه اگر می نوشم
 در عاشقی و باده پرستی کوشم
 تا هشیارم نشسته با اغیارم
 چون بی هوشم به یار هم آغوشم

از جمله دردهای بی درمانم
 وز جمله سوز داغ بی پایانم
 سوزنده تر آنست که چون مردم چشم
 در چشم منی و دیدنت نتوانم

زان دم که قرین محنت و افغانم
 هر لحظه ز هجران به لب آید جانم
 محروم ز خاک آستانت زانم
 کز سیل سرشک خود گذر نتوانم

یک روز بیفتی تو در میدانم
 آن روز هنوز در خم چوگانم
 گفتی سخنی و کوفتی برجانم
 آن کشت مرا و من غلام آنم

بی مهری آن بهانه جو می دانم
 بی درد و ستم عادت او می دانم
 جز جور و جفا عادت آن بدخونی
 من شیوه یار خود نکو می دانم

رویت بینم چو چشم را باز کنم
تن دل شودم چو با تویی راز کنم
جز نام تو پاسخ ندهد هیچ کسی
هر جا که به نام خلق آواز کنم

بی روی تو رای استقامت نکنم
کس را به هوای تو ملامت نکنم
در جستن وصل تو اقامت نکنم
از عشق تو توبه تا قیامت نکنم

از بیم رقیب طوف کویت نکنم
وز طعنه خلق گفتگویت نکنم
لب بستم و از پای نشستم اما
این نتوانم که آرزویت نکنم

با چشم تو یاد نرگس تر نکنم
بی لعل تو آرزوی کوثر نکنم
گر خضر به من بی تو دهد آب حیات
کافر باشم که بی تو لب تر نکنم

با درد تو اندیشه‌ی درمان نکنم
با زلف تو آرزوی ایمان نکنم
جانا تو اگر جان طلبی خوش باشد
اندیشه‌ی جان برای جانان نکنم

عشق تو ز خاص و عام پنهان چه کنم
دردی که ز حد گذشت درمان چه کنم
خواهم که دلم به دیگری میل کند
من خواهم و دل نخواهد ای جان چه کنم

یادت کنم ار شاد و اگر غمگینم
 نامت برم ار خیزم اگر بنشینم
 با یاد تو خو کرده‌ام ای دوست چنانک
 در هرچه نظر کنم ترا می بینم

آن بخت ندارم که به کامت بینم
 یا در گذری هم به سلامت بینم
 وصل تو بهیچگونه دستم ناید
 نامت بنویسم و به نامت بینم

تا بردی ازین دیار تشریف قدوم
 بر دل رقم شوق تو دارم مرقوم
 این قصه مرا کشت که هنگام وداع
 از دولت دیدار تو گشتم محروم

غمناکم و از کوی تو با غم نروم
 جز شاد و امیدوار و خرم نروم
 از درگه همچو تو کریمی هرگز
 نومید کسی نرفت و من هم نروم

یا رب تو چنان کن که پریشان نشوم
 محتاج برادران و خویشان نشوم
 بی منت خلق خود مرا روزی ده
 تا از در تو بر در ایشان نشوم

هر چند گهی زعشق بیگانه شوم
 با عافیت کنشت و همخانه شوم
 ناگاه پری رخی بمن بر گذرد
 برگردم زان حدیث و دیوانه شوم

هیئات که باز بوی می می شنوم
 آوازه‌ی های و هوی و هی می شنوم
 از گوش دلم سر الهی هر دم
 حق میگوید ولی ز نی می شنوم

دانی که چها چها میخوام
 وصل تو من بی سر و پا می خواهم
 فریاد و فغان و ناله‌ام دانی چیست
 یعنی که ترا ترا می خواهم

ای دوست طواف خانه‌ات می خواهم
 بوسیدن آستانه‌ات می خواهم
 بی منت خلق، توشه‌ی این ره را
 می خواهم و از خزانه‌ات می خواهم

نی باغ به بستان نه چمن می خواهم
 نی سرو و نه گل نه یاسمن می خواهم
 خواهم زخدای خویش کنجی که در آن
 من باشم و آن کسی که من می خواهم

سرمایه غم ز دست آسان ندهم
 دل بر نکنم زدوست تا جان ندهم
 از دوست که یادگار دردی دارم
 آن درد به صد هزار درمان ندهم

در کوی تو سر در سر خنجر بنهم
 چون مهره جان عشق تو در بر بنهم
 نامردم اگر عشق تو از دل بکنم
 سودای تو کافرم گر از سر بنهم

دی تازه گلی ز گلشن آورد نسیم
 کز نکهت آن مشام جان یافت شمیم
 نی نی غلطم که صفحه ای بود از سیم
 مشکین رقمش معطر از خلق کریم

ما بین دو عین یار از نون تا میم
 بینی الفی کشیده بر صفحه سیم
 نی نی غلطم که از کمال اعجاز
 انگشت نبیست کرده مه را بدو نیم

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم
 در دایره حلقه بگوشان توایم
 گر بنوازی زجان خروشان توایم
 ورنوازی هم از خموشان توایم

هر چند زکار خود خبردار نه ایم
 بیهوده تماشاگر گلزار نه ایم
 بر حاشیه کتاب چون نقطه شک
 بی کارنه ایم اگر چه در کار نه ایم

افسوس که ما عاقبت اندیش نه ایم
 داریم لباس فقر و درویش نه ایم
 این کبر و منی جمله از آنست که ما
 قانع به نصیب و قسمت خویش نه ایم

با یاد تو با دیده‌ی تر می آیم
 وز باده‌ی شوق بی خبر می آیم
 ایام فراق چون به سرآمده است
 من نیز به سوی تو به سر می آیم

ما، در ره سودای تو منزل کردیم
 سوزیست در آتشی که در دل کردیم
 در شهر مرا میان چشم می خوانند
 نیکو نامی ز عشق حاصل کردیم

هر چند که دل به وصل شادان کردیم
 دیدیم که خاطرت پریشان کردیم
 خوش باش که ما خوی به هجران کردیم
 بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم

ما با می و مستی سر تقوی داریم
 دنیی طلبیم و میل عقبی داریم
 کی دنیی و دین هر دو بهم آید راست
 اینست که ما نه دین نه دنیی داریم

شمع که همه نهان فرو می گریم
 می خندم و هر زمان فرو می گریم
 چون هیچ کس از گریه من آگه نیست
 خوش خوش بمیان جان فرو می گریم

ما جز به غم عشق تو سر نفرزیم
 تا سر داریم در غمت در بازیم
 گر تو سر ما بی سر و سامان داری
 ماییم و سری در قدمت اندازیم

در مصطبها درد کشان ما باشیم
 بدنمای را نام و نشان ما باشیم
 از بد بترانی که تو شان می بینی
 چون نیک ببینی بدشان ما باشیم

یک جو غم ایام نداریم خوشیم
 گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
 چون پخته به ما میرسد از مطبخ غیب
 از کس طمع خام نداریم خوشیم

ببرید ز من نگار هم خانگیم
 بدرید به تن لباس فرزانهگیم
 مجنون به نصیحت دلم آمده است
 بنگر به کجا رسیده دیوانگیم

ما قبله طاعت آن دو رو می دانیم
 ایمان سر زلف مشکبو می دانیم
 با این همه دلدار به ما نیکو نیست
 ما طالع خویش را نکو می دانیم

من لایق عشق و درد عشق تو نیم
 زنهار که هم نبرد عشق تو نیم
 چون آتش عشق تو بر آرد شعله
 من دانم و من که مرد عشق تو نیم

در حضرت پادشاه دوران ماییم
 در دایره وجود سلطان ماییم
 منظور خلائقست این سینه ما
 پس جام جهان نمای خلقان ماییم

افتاده منم به گوشه بیت حزن
 غمهای جهان مونس غمخانه من
 یا رب تو به فضل خویش دندانم را
 بخشای به روح حضرت ویس قرن

ای چشم من از دیدن رویت روشن
 از دیدن رویت شده خرم دل من
 رویت شده گل، خرم و خندان گشته
 روشن مه من گشته ز رویت دل من

ای دوست ترا به جملگی گشتم من
 حقا که درین سخن نه زرقست و نه فن
 گر تو زوجود خود برون جستی پاک
 شاید صنما به جای تو هستم من

بگریختم از عشق تو ای سیمین تن
 باشد که زغم باز رهم مسکین من
 عشق آمد و از نیم رهم باز آورد
 ماننده خونیان رسن در گردن

فریاد ز دست فلک بی سر و بن
 کاندر بر من نه نو بهشت و نه کهن
 با این همه نیز شکر میباید کرد
 گر زین بترم کند که گوید که مکن

بحریست وجود جاودان موج زنان
 زان بحر ندیده غیر موج اهل جهان
 از باطن بحر موج بین گشته عیان
 بر ظاهر بحر و بحر در موج نهان

جانست و زبانست زبان دشمن جان
 گر جانست بکارست نگه دار زبان
 شیرین سخنی بگفت شاه صنمان
 سر برگ درختست، زبان باد خزان

چندین چه زنی نظاره گرد میدان
 اینجا دم ازدهاست و زخم پیلان
 تا هر که در آید بنهد او دل و جان
 فارغ چه کند گرد سرای سلطان

رفتم به طبیب و گفتم از درد نهان
 گفتا: از غیر دوست بر بند زبان
 گفتم که: غذا؟ گفت: همین خون جگر
 گفتم: پرهیز؟ گفت: از هر دو جهان

رویت دریای حسن و لعلت مرجان
 زلفت عنبر صدف دهان در دندان
 ابرو کشتی و چین پیشانی موج
 گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان

فریاد و فغان که باز در کوی مغان
 می خواره ز می نه نام یابد نه نشان
 زانگونه نهان گشت که بر خلق جهان
 گشتست نهان گشتن او نیز نهان

هستی به صفاتی که درو بود نهان
 دارد سریان در همه اعیان جهان
 هر وصف زعینی که بود قابل آن
 بر قدر قبول عین گشتست عیان

آن دوست که هست عشق او دشمن جان
 بر باد همی دهد غمش خرمن جان
 من در طلبش در بدر و کوی به کوی
 او در دل و کرده دست در گردن جان

یا رب ز قناعتم توانگر گردان
وز نور یقین دلم منور گردان
روزی من سوخته سرگردان
بی منت مخلوق میسر گردان

یا رب زدو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یا رب ز کمال لطف خاصم گردان
واقف بحقایق خواصم گردان
از عقل جفا کار دل افگار شدم
دیوانه خود کن و خلاصم گردان

دارم گله از درد نه چندان چندان
با گریه توان گفت نه خندان خندان
در و گهرم جمله بتاراج برفت
آن در و گهر چه بود دندان دندان

دنیا گذران، محنت دنیا گذران
نی بر پدران ماند و نی بر پسران
تا بتوانی عمر به طاعت گذران
بنگر که فلک چه میکند با دگران

بر گوش دلم ز غیب آواز رسان
مرغ دل خسته را به پرواز رسان
یا رب که به دوستی مردان رهت
این گمشده مرا به من باز رسان

یا رب تو مرا به یار دمساز رسان
 آوازه دردم بهم آواز رسان
 آن کس که من از فراق او غمگینم
 او را به من و مرا به او باز رسان

قومی که حقست قبله همتشان
 تا سر داری مکش سر از خدمتشان
 آنرا که چشیده زهر آفاق زده
 خاصیت تریاق دهد صحبتشان

فریاد ز شب روی و شب رنگیشان
 وز چشم سیاه و صورت زنگیشان
 از اول شب تا به دم آخر شب
 اینها همه در رقص و منم چنگیشان

رخسار تو بی نقاب دیدن نتوان
 دیدار تو بی حجاب دیدن نتوان
 مادام که در کمال اشراق بود
 سر چشمه آفتاب دیدن نتوان

با گلرخ خویش گفتم: ای غنچه دهان
 هر لحظه میپوش چهره چون عشوه دهان
 زد خنده که: من بعکس خوبان جهان
 در پرده عیان باشم و بی پرده نهان

حاصل ز در تو دایما کام جهان
 لطف تو بود باعث آرام جهان
 با فیض خدا تا بابد تابان باد
 مهر علمت مدام بر بام جهان

سودت نکند به خانه در بنشستن
 دامت به دامنم ببايد بستن
 کان روز که دست ما به دامن تو است
 ما را نتوان ز دامت بگسستن

پل بر زبر محیط قلزم بستن
 راه گردش به چرخ و انجم بستن
 نیش و دم مار و دم کژدم بستن
 بتوان نتوان دهان مردم بستن

از ساحت دل غبار کثرت رفتن
 به زانکه به هرزه در وحدت سفتن
 مغرور سخن مشو که توحید خدا
 واحد دیدن بود نه واحد گفتن

عشق آن صفتی نیست که بتوان گفتن
 وین در به سر الماس نشاید سفتن
 سوداست که می پزیم والله که عشق
 بکر آمد و بکر هم بخواهد رفتن

از باده بروی شیخ رنگ آوردن
 اسلام ز جانب فرنگ آوردن
 ناقوس به کعبه در درنگ آوردن
 بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن
 کارم همه آه و سوز خواهد بودن
 گفتی که بخانه تو آیم روزی
 آن روز کدام روز خواهد بودن

سهلست مرا بر سر خنجر بودن
 یا بهر مراد خویش بی سر بودن
 تو آمده ای که کافری را بکشی
 غازی چو تویی خوشست کافر بودن

دنیا نسزد ازو مشوش بودن
 از سوز غمش دمی در آتش بودن
 ما هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ
 خوش نیست برای هیچ ناخوش بودن

یا رب تو ز خواب ناز بیدارش کن
 وز مستی حسن خویش هشیارش کن
 یا بی خبرش کن که نداند خود را
 یا آنکه ز حال خود خبردارش کن

یک لحظه چراغ آرزوها پف کن
 قطع نظر از جمال هر یوسف کن
 زین شهد یک انگشت به کام تو کشم
 از لذت اگر مست نگردي تف کن

خواهی که کسی شوی زهستی کم کن
 ناخورده شراب وصل مستی کم کن
 با زلف بتان دراز دستی کم کن
 بت را چه گنه تو بت پرستی کم کن

گفتم که: رخم به رنگ چون کاه مکن
 کس را ز من و کار من آگاه مکن
 گفتم که: اگر وصال ما می طلبی
 گر میکشمت دم مزن و آه مکن

یا رب تو به فضل مشکلم آسان کن
 از فضل و کرم درد مرا درمان کن
 بر من منگر که بی کس و بی هنرم
 هر چیز که لایق تو باشد آن کن

یا رب نظری بر من سرگردان کن
 لطفی بمن دلشده حیران کن
 با من مکن آنچه من سزای آنم
 آنچ از کرم و لطف تو زیید آن کن

ای غم گذری به کوی بدنامان کن
 فکر من سرگشته بی سامان کن
 زان ساغر لبریز که پر می ز غمست
 یک جرعه به کار بی سرانجامان کن

ای نه دله ده دله هر ده یله کن
 صراف وجود باش و خود را چله کن
 یک صبح با خلاص بیا بر در دوست
 گر کام تو بر نیامد آنگه گله کن

در درگه ما دوستی یک دله کن
 هر چیز که غیرماست آنرا یله کن
 یک صبح به اخلاص بیا بر در ما
 گر کار تو بر نیامد آنگه گله کن

ای شمع چو ابر گریه و زاری کن
 وی آه جگر سوز سپه داری کن
 چون بهره وصل او نداری ای دل
 دندان بجگر نه و جگر خواری کن

ای ناله گرت دمیست اظهاری کن
و آن غافل مست را خبرداری کن
ای دست محبت ولایت بدر آی
وی باطن شرع دوستی کاری کن

افعال بدم ز خلق پنهان می کن
دشوار جهان بر دلم آسان می کن
امروز خوشم به دار و فردا با من
آنچ از کرم تو می سزد آن می کن

رازی که به شب لب تو گوید با من
گفتار زبان نگردهش پیرامن
زان سر به گریبان سخن برنارد
پیراهن حرف تنگ دارد دامن

عاشق من و دیوانه من و شیدا من
شهره من و افسانه من و رسوا من
کافر من و بت پرست من و ترسا من
اینها من و صد بار بتر زینها من

ای زلف مسلسلست بلای دل من
وی لعل لببت گره گشای دل من
من دل ندهم به کس برای دل تو
تو دل به کسی مده برای دل من

ای عشق تو مایه جنون دل من
حسن رخ تو ریخته خون دل من
من دانم و دل که در وصالتم چونم
کس را چه خبر ز اندرون دل من

شد دیده به عشق رهنمون دل من
تا کرد پر از غصه درون دل من
زنهار اگر دلم بماند روزی
از دیده طلب کنید خون دل من

بختی نه که با دوست در آمیزم من
صبری نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من
پایی نه که از دست تو بگریزم من

ای آنکه تراست عار از دیدن من
مهرت باشد بجای جان در تن من
آن دست نگار بسته خواهم که زنی
با خون هزار کشته در گردن من

ای گشته سراسیمه به دریای تو من
وی از تو و خود گم شده در رای تو من
من در تو کجا رسم که در ذات و صفات
پنهانی من تویی و پیدای تو من

سلطان گوید که نقد گنجینه من
صوفی گوید که دلق پشمینه من
عاشق گوید که درد دیرینه من
من دانم و من که چیست در سینه من

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده در افتد نه تو مانی و نه من

زد شعله به دل آتش پنهانی من
 ز اندازه گذشت محنت جانی من
 معذورم اگر سخن پریشان افتاد
 معلوم شود مگر پریشانی من

دارم ز جفای فلک آینه گون
 وز گردش این سپهر خس پرور دون
 از دیده رخی همچو پیاله همه اشک
 وز سینه دلی همچو صراحی همه خون

شوریده دلی و غصه گردون گردون
 گریان چشمی و اشک جیحون جیحون
 کاهیده تنی و شعله خرمن خرمن
 هر شعله ز کوه قاف افزون افزون

فریاد ز دست فلک آینه گون
 کز جور و جفای او جگر دارم خون
 روزی به هزار غم به شب می آرم
 تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

تا گرد رخ تو سنبل آمد بیرون
 صد ناله ز من چون بلبل آمد بیرون
 پیوسته ز گل سبزه برون می آید
 این طرفه که از سبزه گل آمد بیرون

در راه یگانگی نه کفرست و نه دین
 یک گام زخود برون نه و راه ببین
 ای جان جهان تو راه اسلام گزین
 با مار سیه نشین و با ما منشین

گر سقف سپهر گردد آینه چین
 ورتخته فولاد شود روی زمین
 از روزی تو کم نشود دان به یقین
 میدان که چنینست و چنینست و چنین

گر صفحه فولاد شود روی زمین
 در صحن سپهر گردد آینه چین
 از روزی تو کم نشود یک سر موی
 حقا که چنینست و چنینست و چنین

ای در همه شان ذات تو پاک از شین
 نه در حق تو کیف توان گفت نه این
 از روی تعقل همه گیرند و صفات
 ذاتت بود از روی تحقق همه عین

بر ذره نشینم بچمد تخرم بین
 موری بدو منزل ببرد رخرم بین
 گر لقمه مثل ز قرص خورشید کنم
 تاریکی سینه آورد بخرم بین

هان یاران هوی و ها جوانمردان هو
 مردی کنی و نگاه داری سر کو
 گر تیر چنان رسد که بشکافد مو
 باید که ز یک دگر نگردانی رو

هر چند که یار سر گرانست به تو
 غمگین نشوی که مهربانست به تو
 دلدار مثال صورت آینه است
 تا تو نگرانی نگرانست به تو

ای آینه را داده جلا صورت تو
 یک آینه کس ندید بی صورت تو
 نی نی که ز لطف در همه آینه ها
 خود آمده ای به دیدن صورت تو

دورم اگر از سعادت خدمت تو
 پیوسته دلست آینه طلعت تو
 از گرمی آفتاب هجرم چه غمست
 دارم چو پناه سایه دولت تو

جان و دل من فدای خاک در تو
 گر فرمایی بدیده آیم بر تو
 وصلت گوید که تو نداری سرما
 بی سر بادا هر که ندارد سر تو

ای گشته جهان تشنه پرآب از تو
 ای رنگ گل و لاله خوش آب از تو
 محتاج به کیمیای اکسیر توایم
 بیش از همه عقل گشته سیراب از تو

ای شعله طور طور پر نور از تو
 وی مست به نیم جرعه منصور از تو
 هر شی جهان منشور از تو
 من از تو و مست از تو و مخمور از تو

ای رونق کیش بت پرستان از تو
 وی غارت دین صد مسلمان از تو
 کفر از من و عشق از من و زنار از من
 دل از تو و دین از تو و ایمان از تو

ای سبزی سبزه بهاران از تو
 وی سرخی روی گل عذاران از تو
 آه دل و اشک بی قراران از تو
 فریاد که باد از تو و باران از تو

ابریست که خون دیده بارد غم تو
 زهریست که تریاق ندارد غم تو
 در هر نفسی هزار محنت زده را
 بی دل کند و زدین برآرد غم تو

از دیده سنگ خون چکاند غم تو
 بیگانه و آشنا نداند غم تو
 دم در کشم و غمت همه نوش کنم
 تا از پس من به کس نماند غم تو

ای پیر و جوان دهر شاد از غم تو
 فارغ دل هیچ کس مباد از غم تو
 مسکین من بیچاره درین عالم خاک
 سرگردانم چو گرد باد از غم تو

ای ناله‌ی پیر قرطه پوش از غم تو
 وی نعره‌ی رند می فروش از غم تو
 افغان مغان نیره نوش از غم تو
 خون دل عاشقان بجوش از غم تو

ای آمده کار من به جان از غم تو
 تنگ آمده بر دلم جهان از غم تو
 هان ای دل و دیده تا به سر برنکنم
 خاک همه دشت خاوران از غم تو

ای ناله پیر خانقاه از غم تو
 وی گریه طفل بی گناه از غم تو
 افغان خروس صبح گاه از غم تو
 آه از غم تو هزار آه از غم تو

ای کعبه پرست چیست کین من و تو
 صاحب نظرند خرده بین من و تو
 گر بر سنجند کفر و دین من و تو
 دانند نهایت یقین من و تو

ای شمع دلم قامت سنجیده تو
 وصل تو حیوت این ستمدیده تو
 چون آینه پر شد دلم از عکس رخت
 سویت نگرم ولیک از دیده تو

ای در دل من اصل تمنا همه تو
 وی در سر من مایه سودا همه تو
 هر چند به روزگار در می نگرم
 امروز همه تویی و فردا همه تو

ای در دل و جان صورت و معنی همه تو
 مقصود همه ز دین و دنیی همه تو
 هم با همه همدمی و هم بی همه تو
 ای با همه تو بی همه تونی همه تو

شبهای دراز ای دریغا بی تو
 تو خفته بناز ای دریغا بی تو
 دوری و فراق ای دریغا بی تو
 من در تک و تاز ای دریغا بی تو

درد دل من دواش می دانی تو
سوز دل من سزاش می دانی تو
من غرق گنه پرده عصیان در پیش
پنهان چه کنم که فاش می دانی تو

من میشنوم که می نبخشایی تو
هر جا که شکسته ایست آنجایی تو
ما جمله شکستگان درگاه توایم
در حال شکستگان چه فرمایی تو

ما را نبود دلی که کار آید ازو
جز ناله که هر دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوچه ها گل گردد
نی روید و نالهای زار آید ازو

زلفش بکشی شب دراز آید ازو
ور بگذاری جنگل باز آید ازو
ور پیچ و خمش ز یک دگر باز کنی
عالم عالم مشک فراز آید ازو

عشقست که شیر نر زبون آید ازو
از هر چه گمان بری فزون آید ازو
گه دشمنی کند که مهر افزاید
گه دوستی که بوی خون آید ازو

ابر از دهقان که ژاله می روید ازو
دشت از مجنون که لاله می روید ازو
خلد از صوفی و حور عین از زاهد
ما و دلکی که ناله می روید ازو

سودای سر بی سر و سامان یک سو
 بی مهری چرخ و دور گردان یکسو
 اندیشه خاطر پریشان یک سو
 اینها همه یک سو غم جانان یکسو

ای دل چو فراق یار دیدی خون شو
 وی دیده موافقت بکن جیحون شو
 ای جان تو عزیزتر نه ای از یارم
 بی یار نخواهمت زتن بیرون شو

ای در صفت ذات تو حیران که و مه
 وز هر دو جهان خدمت درگاه تو به
 علت تو ستانی و شفا هم تو دهی
 یا رب تو به فضل خویش بستان و بده

اندر شش و چار غایب آید ناگاه
 در هشت و دو اسب خویش دارد کوتاه
 در هفتم و سوم بفرستد چیزی
 اندر نه و پنج و یک بپردازد راه

ای خاک نشین درگه قدر تو ماه
 دست هوس از دامن وصلت کوتاه
 در کوی تو زان خانه گرفتم که مباد
 آزرده شود خیالت از دوری راه

ای زاهد و عابد از تو در ناله و آه
 نزدیک تو و دور ترا حال تباه
 کس نیست که از دست غمت جان ببرد
 آن را به تغافل کشی این را بنگاه

اینک سر کوی دوست اینک سر راه
 گر تو نیروی روندگان را چه گناه
 جامه چه کنی کبود و نیلی و سیاه
 دل صاف کن و قبا همی پوش و کلاه

از بس که شکستم و ببستم توبه
 فریاد همی کند ز دستم توبه
 دیروز به توبه‌ای شکستم ساغر
 و امروز به ساغری شکستم توبه

جز وصل تو دل به هر چه بستم توبه
 بی یاد تو هر جا که نشستم توبه
 در حضرت تو توبه شکستم صدبار
 زین توبه که صد بار شکستم توبه

معموره دل به علم آراسته به
 مظموره تن ز کینه پیراسته به
 از هستی خود هر چه توان کاسته به
 هر چیز که غیر تست ناخواسته به

از مردم صدرنگ سیه پوشی به
 وز خلق فرومایه فراموشی به
 از صحبت ناتمام بی خاصیتان
 کنجی و فراغتی و خاموشی به

ای نیک نکرده و بدیها کرده
 و آنگاه نجات خود تمنا کرده
 بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
 ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

زاهد خوشدل که ترک دنیا کرده
می خواره خجل که معصیت ها کرده
ترسم که کند امید و بیم و آخر کار
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

گر جا به حرم ور به کلیسا کرده
زاهد عمل آنچه کرده بی جا کرده
چون علم نباشد عملش خواهد بود
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

چشم که سرشک لاله گون آورده
وز هر مژه قطره‌های خون آلوده
نی نی به نظاره‌ات دل خون شده‌ام
از روزن سینه سر برون آورده

بحریست نه کاهنده نه افزاینده
امواج برو رونده و آینه
عالم چو عبارت از همین امواجست
نبود دو زمان بلکه دو آن پاینده

افسوس که عمر رفت بر بیهوده
هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرموده ناکرده پشیمانم کرد
افسوس ز کرده های نافرموده

ما درویشان نشسته در تنگ دره
گه قرص جوین خوریم و گه گشت بره
پیران کهن دانند میران سره
هر کس که بما بد نگره جان نبره

تا کی زجهان پر گزند اندیشه
تا چند زجان مستمند اندیشه
آن کز تو توان ستد همین کالبدست
یک مزبله گو مباش چند اندیشه

هجران ترا چو گرم شد هنگامه
بر آتش من قطره فشان از خامه
من رفتم و مرغ روح من پیش تو ماند
تا همچو کبوتر از تو آرد نامه

دنیا طلبان ز حرص مستند همه
موسی کش و فرعون پرستند همه
هر عهد که با خدای بستند همه
از دوستی حرص شکستند همه

ای چشم تو چشم چشمه هر چشم همه
بی چشم تو نور نیست بر چشم همه
چشم همه را نظر بسوی تو بود
از چشم تو چشمه هاست در چشم همه

چون باز سفید در شکاریم همه
با نفس و هوای نفس یاریم همه
گر پرده ز روی کارها بر گیرند
معلوم شود که در چه کاریم همه

ای روی تو مهر عالم آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به ز منی وای بمن
ور با همه کس همچو منی وای همه

سودا به سرم همچو پلنگ اندر کوه
 غم بر سر غم بسان سنگ اندر کوه
 دور از وطن خویش و به غربت مانده
 چون شیر به دریا و نهنگ اندر کوه

آنم که توام ز خاک برداشته‌ای
 نقشم به مراد خویش بنگاشته‌ای
 کارم چو بدست خویش بگذاشته‌ای
 می رویم از آنسان که توام کاشته‌ای

ای غم که حجاب صبر بشکافته‌ای
 بی تابى من دیده و برتافته‌ای
 شب تیره و یار دور و کس مونس نه
 ای هجر بکش که بی کسم یافته‌ای

دارم صنمی چهره برافروخته‌ای
 وز خرمن دهر دیده بر دوخته‌ای
 او عاشق دیگری و من عاشق او
 پروانه صفت سوخته‌ای سوخته‌ای

من کیستم آتش به دل افروخته‌ای
 وز خرمن دهر دیده بر دوخته‌ای
 در راه وفا چو سنگ و آتش گردم
 شاید که رسم به صحبت سوخته‌ای

من کیستم از خویش به تنگ آمده‌ای
 دیوانه با خرد به جنگ آمده‌ای
 دوشینه به کوی دوست از رشکم سوخت
 نالیدن پای دل به سنگ آمده‌ای

هستی که ظهور می کند در همه شی
 خواهی که بری به حال او با همه پی
 رو بر سر می حباب را بین که چسان
 می وی بود اندر وی و وی در می وی

یا پست و بلند دهر را سرکوبی
 یا خار و خس زمانه را جاروبی
 تا چند توان وضع مکرر دیدن
 عزلی نصبی قیامتی آشوبی

یا سرکشی سپهر را سرکوبی
 یا خار و خس زمانه را جاروبی
 بگرفت دلم ازین خسیسان یا رب
 حشری نشری قیامتی آشوبی

عهدی به سر زبان خود بربستی
 صد خانه پر از بتان یکی نشکستی
 تو پنداری به یک شهادت رستی
 فردات کند خمار کاکنون مستی

غم جمله نصیب چرخ خم بایستی
 یا با غم من صبر بهم بایستی
 یا مایه غم چو عمر کم بایستی
 یا عمر به اندازه غم بایستی

زلفت سیمست و مشک را کان گشتی
 از بسکه بجستی تو همه آن گشتی
 ای آتش تا سرد بدی سوختیم
 ای وای از آنروز که سوزان گشتی

در کوی خودم مسکن و ماوا دادی
 در بزم وصال خود مرا جادادی
 القصه به صد کرشمه و ناز مرا
 عاشق کردی و سر به صحرا دادی

اول همه جام آشنایی دادی
 آخر بستم زهر جدایی دادی
 چون کشته شدم بگفتی این کشته کیست
 داد از تو که داد بی وفایی دادی

من کیستم از قید دو عالم فردی
 عنقا منشی بلند همت مردی
 دیوانه بیخودی بیابان گردی
 لبریز محبتی سرا پا دردی

از چهره همه خانه منقش کردی
 وز باده رخان ما چو آتش کردی
 شادی و نشاط ما یکی شش کردی
 عیشت خوش باد عیش ما خوش کردی

عشقم دادی زاهل دردم کردی
 از دانش و هوش و عقل فردم کردی
 سجاده نشین با وقاری بودم
 میخواره و رند و هرزه کردم کردی

با فاقه و فقر هم نشینم کردی
 بی خویش و تبار و بی قرینم کردی
 این مرتبه مقربان در تست
 آیا به چه خدمت این چنینم کردی

ای دیده مرا عاشق یاری کردی
 داغم زرخ لاله عذاری کردی
 کاری کردی که هیچ نتوان گفتن
 الله الله چه خوب کاری کردی

ای دل تا کی مصیبت افزا گردی
 ای خون شده چند درد پیما گردی
 انداختیم دربدر و کوی به کوی
 رسوا کردی مرا، تو رسوا گردی

ای آنکه به گرد شمع دود آوردی
 یعنی که خط ارچه خوش نبود آوردی
 گر دود دل منست دیرت بگرفت
 و ر خط به خون ماست زود آوردی

ای چرخ بسی لیل و نهار آوردی
 گه فصل خزان و گه بهار آوردی
 مردان جهان را همه بردی به زمین
 نامردان را بروی کار آوردی

ای کاش مرا به نفت آلابندی
 آتش بزدندی و نبخشایندی
 در چشم عزیز من نمک ساینده
 وز دوست جدا شدن نفرمایندی

ای خالق ذوالجلال هر جانوری
 وی رهرو رهنمای هر بی خبری
 بستم کمر امید بر درگه تو
 بگشای دری که من ندارم هنری

دستی نه که از نخل تو چینم ثمری
 پایی نه که در کوی تو یابم گذری
 چشمی نه که بر خویش بگریم قدری
 رویی نه که بر خاک بمالم سحری

هنگام سپیده دم خروس سحری
 دانی که چرا همی کند نوحه گری
 یعنی که نمودند در آینه صبح
 کز عمر شبی گذشت و تو بی خبری

گیرم که هزار مصحف از برداری
 با آن چه کنی که نفس کافر داری
 سر را به زمین چه می نهی بهر نماز
 آنرا به زمین بنه که بر سر داری

ای شمع نمونه‌ای زسوزم داری
 خاموشی و مردن رموزم داری
 داری خبر از سوز شب هجرانم
 آیا چه خبر ز سوز روزم داری

ای دل بر دوست تحفه جز جان نبری
 دردت چو دهند نام درمان نبری
 بی درد ز درد دوست نالان گشتی
 خاموش که عرض دردمندان نبری

پیوسته تو دل ربوده‌ای معذوری
 غم هیچ نیازموده‌ای معذوری
 من بی تو هزار شب به خون در خفتم
 تو بی تو شبی نبوده‌ای معذوری

یا گردن روزگار را زنجیری
 یا سرکشی زمانه را تدبیری
 این زاغوشان بسی پریدند بلند
 سنگی چوبی گزی خدنگی تیری

از کبر مدار هیچ در دل هوسی
 کز کبر به جایی نرسیدست کسی
 چون زلف بتان شکستگی عادت کن
 تا صید کنی هزار دل در نفسی

ای در سر هر کس از خیالت هوسی
 بی یاد تو برنیاید از من نفسی
 مفروش مرا بهیچ و آزاد مکن
 من خواجه یکی دارم و تو بنده بسی

تا نگذاری از جمع به فردی نرسی
 تا نگذاری از خویش به مردی نرسی
 تا در ره دوست بی سر و پا نشوی
 بی درد بمانی و به دردی نرسی

گه شانه کش طره‌ی لیلا باشی
 گه در سر مجنون همه سودا باشی
 گه آینه‌ی جمال یوسف گردی
 گه آتش خرمن زلیخا باشی

مآزار دلی را که تو جانش باشی
 معشوقه پیدا و نهانش باشی
 زان می ترسم که از دلازاری تو
 دل خون شود و تو در میانش باشی

جان چییست غم و درد و بلا را هدفی
 دل چییست درون سینه سوزی و تفی
 القصه پی شکست ما بسته صفی
 مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

بگشود نگار من نقاب از طرفی
 برداشت سفیده دم حجاب از طرفی
 گر نیست قیامت ز چه رو گشت پدید
 ماه از طرفی و آفتاب از طرفی

ای آنکه به کنهت نرسد ادراکی
 کونین به پیش کرمت خاشاکی
 از روی کرم اگر ببخشی همه را
 بخشیده شود پیش تو مشت خاکی

وصافی خود به رگم حاسد تا کی
 ترویج چنین متاع کاسد تا کی
 تو معدومی خیال هستی از تو
 فاسد باشد خیال فاسد تا کی

ای دل زشراب جهل مستی تا کی
 وی نیست شونده لاف هستی تا کی
 گر غرقه بحر غفلت و آزنه ای
 تردامنی و هواپرستی تا کی

ای از تو به باغ هر گلی را رنگی
 هر مرغی را زشوق تو آهنگی
 با کوه زاندوه تو رمزی گفتم
 برخاست صدای ناله از هر سنگی

تا بتوانی بکش به جان بار دلی
می کوش که تا شوی ز دل یار دلی
آزار دلی مجو که ناگاه کنی
کار دو جهان در سر آزار دلی

از درد تو نیست چشم خالی ز نمی
هر جا که دلیست شد گرفتار غمی
بیماری تو باعث نابودن ماست
ای باعث عمر مامبادت المی

بی پا و سران دشت خون آشامی
مردند ز حسرت و غم ناکامی
محنت زدگان وادی شوق ترا
هجران کشد و اجل کشد بدنامی

دل داغ تو دارد ارنه بفروختمی
در دیده تویی و گرنه می دوختمی
دل منزل تست ورنه روزی صدبار
در پیش تو چون سپند می سوختمی

حقا که اگر چو مرغ پر داشتمی
روزی ز تو صد بار خبر داشتمی
این واقعه‌ام اگر نبودی در پیش
کی دیده ز دیدار تو برداشتمی

گر در یمنی چو با منی پیش منی
گر پیش منی چو بی منی در یمنی
من با تو چنانم ای نگار یمنی
خود در غلطم که من توام یا تو منی

دردی داریم و سینه بریانی
 عشقی داریم و دیده گریانی
 عشقی و چه عشق، عشق عالم سوزی
 دردی و چه درد، درد بی درمانی

نزدیکان را بیش بود حیرانی
 کایشان دانند سیاست سلطانی
 ما را به سر چاه بری دست زنی
 لاحول کنی و دست بر دل رانی

نزدیکان را بیش بود حیرانی
 کایشان دانند سیاست سلطانی
 ما را چه که وصف دستگاه تو کنیم
 ماییم قرین حیرت و نادانی

هستی که عیان نیست روان در شانی
 در شان دگر جلوه کند هر آنی
 این نکته بجوز کل بیوم فی شان
 گر بایدت از کلام حق برهانی

گر در طلب گوهر کانی کانی
 ور زنده ببوی وصل جانی جانی
 القصه حدیث مطلق از من بشنو
 هر چیز که در جستن آنی آنی

ای آنکه دوای دردمندان دانی
 راز دل زار مستمندان دانی
 حال دل خویش را چه گویم با تو
 ناگفته تو خود هزار چندان دانی

آنی تو که حال دل نالان دانی
 احوال دل شکسته بالان دانی
 گر خوانمت از سینه سوزان شنوی
 و رد دم نزنم زبان لالان دانی

گفتی که به وقت مجلس افروختنی
 آیا که چه نکته‌هاست بردوختنی
 ای بی خبر از سوخته و سوختنی
 عشق آمدنی بود نه آموختنی

ما را به سر چاه بری دست زنی
 لاحول کنی و شست بر شست زنی
 بر ما به ستم همیشه دستی داری
 گویی عسسی و شامگه مست زنی

تا چند سخن تراشی و رنده زنی
 تا کی به هدف تیر پراکنده زنی
 گر یک ورق از علم خموشی خوانی
 بسیار بدین گفت و شنوخته زنی

خواهی چو خلیل کعبه بنیاد کنی
 و آنرا به نماز و طاعت آباد کنی
 روزی دو هزار بنده آزاد کنی
 به زان نبود که خاطری شاد کنی

گر زانکه هزار کعبه آزاد کنی
 به زان نبود که خاطری شاد کنی
 گر بنده کنی ز لطف آزادی را
 بهتر که هزار بنده آباد کنی

ای آنکه سپهر را پر از ابر کنی
وز لطف نظر به سوی هر گبر کنی
کردند تمام خانه های تو خراب
ای خانه خراب تا به کی صبر کنی

تا ترک علایق و عوایق نکنی
یک سجده شایسته لایق نکنی
حقا که ز دام لات و عزى نرهی
تا ترک خود و جمله خلایق نکنی

یا رب در خلق تکیه گاهم نکنی
محتاج گدا و پادشاهم نکنی
موی سیهم سفید کردی به کرم
با موی سفید رو سیاهم نکنی

یا قوت ز دیده ریختم تا چه کنی
در پای غم تو بیختم تا چه کنی
از هر که به تو گریختم سود نکرد
از تو به تو در گریختم تا چه کنی

دنیای دنی پر هوس را چه کنی
آلوده هر ناکس و کس را چه کنی
آن یار طلب کن که ترا باشد و بس
معشوقه صد هزار کس را چه کنی

از سادگی و سلیمی و مسکینی
وز سرکشی و تکبر و خود بینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دیده اگر نشانمت ننشینی

باز آی که تا صدق نیازم بینی
 بیداری شبهای درازم بینی
 نی نی غلطم که خود فراق تو بتا
 کی زنده گذاردم که بازم بینی

ای دل اگر آن عارض دلجو بینی
 ذرات جهان را همه نیکو بینی
 در آینه کم نگر که خودبین نشوی
 خود آینه شو تا همگی او بینی

میدان فراخ و مرد میدانی نی
 مردان جهان چنانکه میدانی نی
 در ظاهرشان به اولیا می مانند
 در باطنشان بوی مسلمانی نی

ای در خم چوگان تو سرها شده گوی
 بیرون نه ز فرمان تو دل یک سر موی
 ظاهر که به دست ماست شستیم تمام
 باطن که به دست تست آنرا تو بشوی

هان مردان هان و هان جوانمردان هوی
 مردی کنی و نگاه داری سر کوی
 گر تیر آید چنانکه بشکافد موی
 زنهار زیار خود مگر دانی روی

در کوی تو میدهند جانی به جوی
 جانی چه بود که کاروانی به جوی
 از وصل تو یک جو بجهانی ارز
 زین جنس که ماییم جهانی به جوی

تحقیق معانی ز عبارات مجوی
 بی رفع قیود و اعتبارات مجوی
 خواهی یابی ز علت جهل شفا
 قانون نجات از اشارات مجوی

در ظلمت حیرت ار گرفتار شوی
 خواهی که ز خواب جهل بیدار شوی
 در صدق طلب نجات، زیرا که به صدق
 شایسته فیض نور انوار شوی

در مدرسه گر چه دانش اندوز شوی
 وز گرمی بحث مجلس افروز شوی
 در مکتب عشق با همه دانایی
 سر گشته چو طفلان نوآموز شوی

از هستی خویش تا پشیمان نشوی
 سر حلقه عارفان و مستان نشوی
 تا در نظر خلق نگردی کافر
 در مذهب عاشقان مسلمان نشوی

گر صید عدم شوی زخود رسته شوی
 ور در صفت خویش روی بسته شوی
 می دان که وجود تو حجاب ره تست
 با خود منشین که هر زمان خسته شوی

دنیا راهی بهشت منزلگاهی
 این هر دو به نزد اهل معنی کاهی
 گر عاشق صادقی زهر دو بگذر
 تا دوست ترا به خود نماید راهی

آمد بر من قاصد آن سرو سهی
 آورد بهی تا نبود دست تهی
 من هم رخ خود بدان بهی مالیدم
 یعنی ز مرض نهاده ام رو به بهی

تا تو هوس خدای از سر ننهی
 در هر دو جهان نباشدت روی بهی
 ور زانکه به بندگی فرود آری سر
 ز اندیشه این و آن بکلی برهی

پاکی و منزهی و بی همتایی
 کس را نرسد ملک بدین زیبایی
 خلقان همه خفته اند و درها بسته
 یا رب تو در لطف بما بگشایی

گفتم که کرای تو بدین زیبایی
 گفتا خود را که من خودم یکتایی
 هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم
 هم آینه جمال و هم بینایی

ای دلبر عیسی نفس ترسایی
 خواهم که به پیش بنده بی ترس آیی
 گه اشک ز دیده ترم خشک کنی
 گه بر لب خشک من لب ترسایی

بردارم دل گر از جهان فرمایی
 فرمان برم ار سود و زیان فرمایی
 بنشینم اگر بر سر آتش گویی
 برخیزم اگر از سر جان فرمایی

آنجا که ببایی نه پدیدى گویی
 آنجا که نبایی از زمین بر رویی
 عاشق کنی و مراد عاشق جویی
 اینت خوشی و ظریفی و نیکویی

آیینه صفت بدست او نیکویی
 زین سوی نموده ای ولی زان سویی
 او دیده ترا که عین هستی تو اوست
 زانش تو ندیده ای که عکس اویی

شیرین دهنی که از لبش جان میریخت
 کفرش ز سر زلف پریشان میریخت
 گر شیخ به کفر زلف او ره می برد
 خاک ره او بر سر ایمان می ریخت

گر طالب راه حق شوی ره پیدااست
 او راست بود با تو، تو گر باشی راست
 وانگه که به اخلاص و درون صافی
 او را باشی بدان که او نیز تراست

من بنده عاصیم رضای تو کجاست
 تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
 ما را تو بهشت اگر به طاعت بخشی
 این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

دوزخ شرری ز آتش سینه ماست
 جنت اثری زین دل گنجینه ماست
 فارغ ز بهشت و دوزخ ای دل خوش باش
 با درد و غمش که یار دیرینه ماست

سوفسطایی که از خرد بی خبرست
 گوید عالم خیالی اندر گذرست
 آری عالم همه خیالیست ولی
 پیوسته حقیقتی درو جلوه گریست

کردیم هر آن حیلۀ که عقل آن دانست
 تا بو که توان راه به جانان دانست
 ره می نبریم وهم طمع می نبریم
 نتوان دانست بو که نتوان دانست

آنها که حلال زادگی عادت و خوست
 عیب همه مردمان به چشمش نیکوست
 معیوب همه عیب کسان می نگرد
 از کوزه همان برون تراود که دروست

در درد شکی نیست که درمانی هست
 با عشق یقینست که جانانی هست
 احوال جهان چو دم به دم میگردد
 شک نیست درین حال که گردانی هست

جانا من و تو نمونه پرگاریم
 سر گر چه دو کرده ایم یک تن داریم
 بر نقطه روانیم کنون چون پرگار
 در آخر کار سر بهم باز آریم

در درویشی هیچ کم و بیش مدان
 یک موی تو در تصرف خویش مدان
 و آنها که بود روی به دنیا و به دین
 در دوزخ یا بهشت درویش مدان

از هر چه نه از بهر تو کردم توبه
ور بی تو غمی خوردم از آن غم توبه
و آن نیز که بعد ازین برای تو کنم
گر بهتر از آن توان از آن هم توبه

